جوی و دیوار و تشنه

ابراهیم گلستان

جوی و دیوار و تشنه

ابراهیم گلستان

http://bookiha.ir/

جوی و دیوار و تشنه

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز

هفت داستان

شکار سایه

چهار داستان

جوی و دیوار و تشنه

ده داستان

مدّ و مه

سه داستان

خشت و آئینه

نوشته برای فیلم

اسرار گنج درّه جنی

یک داستان از یک چشم‌انداز

گفته‌ها

نوشته‌های غیرداستانی و گفتگو

زندگی خوش کوتاه فرنسیس مکومبر

یک معرفی با ترجمه چند داستان ارنست همینگوی

کشتی شکسته‌ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارک تواین

دون ژوان در جهنم

ترجمه نمایشنامه برناردشا

جوی و دیوار و تشنه

ده داستان

از

ابراهیم گلستان

روزن

First Published: 1967
Fifth Edition: 1994

چاپ یکم ۱۳۴۶
چاپ های بعدی ۱۳۴۸،
۱۳۵۰، ۱۳۵۵
چاپ پنجم ۱۳۷۲

همه حق های نقل یا ترجمه یا اقتباس و هر جور
بهره برداری دیگر از هر تکه یا از همه هر یک
از داستان های این کتاب، چه با چاپ و چه با
صدا یا تصویر، منحصر است به ابراهیم گلستان.

ناشر روزن
چاپ آرت پرینتینگ، ۱۹۹۴، نیوجرسی
ثبت شده به شماره ISBN 0-925993-03-4

Copyright ©1994 by Ebrahim Golestan

Jooy va Divar va Teshneh

(The Brook, The Wall And The Thirsty One)

Stories

(1951-1967)

by

Ebrahim Golestan

Rowzan Publications
New Jersey

Copyright 1994 by Ebrahim Golestan

داستانها

عشق سالهای سبز	صفحه ۹
چرخ فلک	۵۸
سفر عصمت	۷۱
صبح یک روز خوش	۷۹
ماهی و جفتش	۸۶
طوطی مرده همسایه من	۹۰
بودن، یا نقشْ بودن	۱۲۷
با پسرم روی راه	۱۸۷
درخت‌ها	۲۱۸
بَعد از صعود	۲۲۵

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب
که بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشتی کز این
برکنم آیم سوی ماء معین

مولوی

عشق سالهای سبز

به یاد دارم که هوا گرم بود و راه خاک‌آلود و غبار از شکافهای کف اتوبوس بالا میزد و پیش پای من زنبیل خوراک جا بر پاهای او تنگ کرده بود و من آن را آهسته کنار میسراندم تا جا بر پاهای او تنگتر شود. ما با خواهران و برادرانمان، و با مادر دوستم و با عمه او که پهلوی من نشسته بود به باغ میرفتیم، و من دلم میخواست عاشق خواهر کوچکش شوم اما دوست من که میگفتند خواهرش عاشق من شده است عاشق او شده بود و من نمیدانستم چه کنم چون یک خواهر من میخواست من عاشق آن خواهر کوچک که دوستم عاشقش بود شوم چون خودش عاشق آن دوست من بود و خواهر دیگرم میخواست من عاشق آن خواهر کوچک نشوم چون در درس و ورزش مدرسه حریف هم بودند.

و راز آشکار اما چشم‌پوشی شده این شبکه را ثباتی نبود. غروب که برگشتیم خواهر دوستم عاشق دوست دیگرم بود و خواهر من عاشق هیچکدام نبود و دوستم عاشق خواهرم بود و دوست دیگرم عاشق خواهر دیگرم بود و خواهر او که پهلوی من نشسته بود دیگر سوگند یاد کرده بود که عاشق نشود اما مینما یاند که دلش میخواهد دوست دیگرم عاشقش شود و او که پهلوی من نشسته بود و اکنون در برگشتن باز پهلوی من بود خاموش بود، همچنان خاموش بود، و تنها کسی بود که نگفته بود و ندانسته بودند عاشق کیست. و من اکنون عاشق او بودم. و هیچیک از ما بیش از سیزده چهارده سال نداشت.

چیزی نگذشت که مدرسه‌ها باز شد و عشق تابستان در بازیگوشی‌های پسرانه رفت هر چند یاد آن گاهی باز میامد. یاد عشق تابستان در هم با اثر دیدار تصویری رنگین میامد که بر دیوار دکان دوچرخه‌ساز دختری و پسری را در راه میان یک جنگل نشان میداد که سوار بر دوچرخه، بارشان بر پشت، گیسوان دخترک به دست باد، میان سایه سوی انتهای محو راه میراندند.

صبح زود به مدرسه میرفتم و رفتگرها از آب تیره

جو بر خاک خیابان میپاشیدند که آب در هوا میگسترد و از آفتاب میدرخشید و به زمین که میرسید غبار بر میافشاند و آنگاه بوی گندیدگیش با بوی نم‌خوردگی خاک میامیخت؛ و برگهای تازه خزان دیده چنارهای نونشانده میافتادند؛ و در مدرسه میدویدم، میپریدم، فریاد میکشیدم و سر درس به درس گوش نمیدادم و اگر دوز بازی نمیکردم از اسب تازیهای دلاوری در کتاب نفس میزدم که پیشاپیش سواران کاردینال وزیر میتازاند تا گردن بند ملکه را بهنگام برساند؛ یا از دروغ متبرک مردی روحانی میلرزیدم که شمعدان به دزد نان بخشید و داغ درد و تعهد بر او نهاد، و دیگر مرا همراهش فرستاد تا وقت غروب از ربودن سکه کودک با او بگریم و شانه زیر گاری در گل نشسته بریم و از زندان بگریزیم و بجای کشتن ژاور گلوله بر هوا رها کنیم و جوان دلداده دختر خوانده‌مان را بر دوش بگیریم تا از گنداب رو بیرون بریم هر چند جائی میان اندیشه‌های خردسال خود میدیدم جوان جوانکی لوس است. و همان روزها بود که از سنگ به سفال سوراخ کردنهای کشیش پیر که راهی به بیرون میجست و نیافت و عاقبت میراث دانش و کوشش و همچنین کفنش را به ادموند ادنتس

واگذاشت غم گرمی میبافتم؛ و همان روزها بود که از مویه پهلوانی که نشناخته پسر کشت لرزیدم و گریستم هر چند که گریستنم، میدانم، نه از ناله و گفته‌هایش بود، و میدانم که از درماندگیش بود و این حسش که سهرابش زنده نخواهد شد.

در گذار روزهائی این چنین پر از شتاب و جوش عمر چارده ساله، یاد او گاهی سراغی میگرفت اما سراغی سست و گنگ، و بیشتر وابسته به رؤیا. تا شبی اینجور پیش آمد که در تالار تنها سینمای شهر او کنار من نشسته بود. من با خواهرانم رفته بودم و او با خواهرانش آمده بود و آنها میخواستند کنار هم بنشینند و ناچار جای مرا گرفتند و من جائی افتادم که کنار او بود. در تمام طول آن مدت که تاریکی لرزان از فروغ و سایه‌های روی پرده عرصه تالار را میپوشاند، و همه خیره به بازیهای یادم نیست که، چه، غرقه بودند، از تن من تاب رفته، جان من در خواهش دیدار او، لمس دست او، پا فشردن روی پایش، تند دزدیدن نگاهی از نگاهش، بوسیدن که نه اما بوئیدن یک تار مویش، تب زده، تشنه، به خاموشی فغان داشت. آرنج به بازویش زدم. باز زدم و این بار آن را پس نبردم. همچنانکه آرنجم

بر بازویش مانده بود بر آن فشار آورد اما یارای آن نداشتم که نگاهش کنم. و دلم سخت میزد. پسری که در خیال اسب‌ها رانده بود، شمشیرها کشیده بود دلاوری تاریخ‌ها و افسانه‌ها به خود بسته بود، و خود از دیوارها جسته بود و شیشه‌ها شکسته بود و نقشه‌های درختکاری شهرداری را با بیرون کشاندن نهالهای نو نشانده به قصد زدن پسران هم محله بر هم زده بود اکنون تاب آن نداشت که همچنان با آرنج بازوی او را بفشارد. اما دقیقه‌هائی بعد، دستها زیر بغل برده، انگشتانم لرزان پیش میخزید تا به بازوی او برسد. و رسید. لرزیدم اما گرفتمش. و او لرزید اما خود را رها نکرد.

چنان انگشتان بر بازویش میسراندم که، اگر بخواهد، بیانگارد که بی‌هیچ قصدی بر بازویش میسرند و، اگر بخواهد، بداند که من قصد دارم؛ و اگر میتوانست بی‌هیجان بیاندیشد میدانست که دو دلم. و کم کم دل مییافتم. و او پایداری نکرد و آهسته به پایم پازد. و من به یاد ندارم که روی پرده چه بود، چه میگذشت.

و شب به اندیشه گذشت و من در بستر خود، چشم به جامهای پنجره دوخته، نمیدانستم به بی‌حرمتی رفتار

کرده بودم یا از عقل که به تن او دست زده بودم. و میدانستم که هر چه کرده بودم از ناچاری کرده بودم.

روزهای زمستان میگذشت و ابرها پیش آفتاب میگرفتند و کنار جویها و حوض‌ها بلورهای نازک یخ میبست و باران میبارید که زمین‌های بازی را گل میکرد و هر گاه که میبارید دلم از چنان اندوهی میگرفت که جز چهره به چکه‌هایش سپردن و از درگاه به پرش گنجشکها لای درختان نارنج خانه‌مان نگریستن یا در خیابان متروک که به کشتزارهای شخم خورده میرسید پرسه زدن آرام نمیگرفت. و آرام هم نمیگرفت، تنها سبک میشد - یک کم. و من میدانستم که عاشقم.

بهار که رسید بیدمشکها جوانه زدند و پونه‌ها رستند و پرستوها آمدند و نوروز گرفتیم و شکوفه‌ها دمیدند و کوچه‌های شهر را بوی نارنج گرفت، و عشق من میجوشید بی‌آنکه او را ببینم. و دیگر تاب نیاوردم و هنگامی که قلم به نوشتن برداشتم یقین میداشتم که دیگر نامه نخواهم درید و خبر درد خود به او خواهم رساند.

نامه رفت و پاسخ آمد و من از چهره خواهرم که از مدرسه آمد و نامه تاخورده را از لای کتاب درآورد

دانستم و به شتاب ولع که آنرا گشودم بیشتر دانستم که او نیز مرا میخواهد.

دیگر نزدیک امتحانهای آخر سال بود و من به کشتزارهای حاشیه شهر میرفتم تا در سایبان درختان تک درسهایم را روان کنم. آسمان آبی بود و پف سفید ابرها رها به راندنهای باد. در دشت گشاده گاهی برزگری بیل بر دوش میگذشت و گاهی گاوی میغرید و پرنده‌ها در نور غوطه میخوردند و نسیم در گندم‌ها خش خش میانداخت و ساقه سنبله که میجویدی خنکی شیرینی در دهان مییافتی و خوشایند بود که بر خوشه های شکسته بیفتی و آبی آسمان را بنگری و جز آن چیزی نبینی و جز زمزمهٔ کشتزار چیزی نشنوی و جز یاد او یادی از ذهنت نگذرد. یا به دامن کوهستان میرفتم و از جاده متروک میگذشتم و دوچرخه پشت سنگچین های موستان میگذاشتم و از میان کنده‌های کوتاه رز بالا میرفتم و روی تخته سنگی مینشستم و به جلگه گسترده مینگریستم که، در جلو، شیارهای خاک و کشت‌های سبز داشت، و شهر با گنبدها و سرو و نارنجها و دیوارهای گلی رنگ در میانش بود و، دور، دشت بود و کوهپایه‌ها و کوه. و پیش من یک شقایق از

شکاف سنگ رسته در نسیم نرم میرقصید، و از تمام جنگها و اسمها و رسمها و شهرهای روزگارهای پیش، از ستاره‌ها و آسمان و ماده‌ها و امتزاج‌ها و رستنی، و از خط و نشانه و عدد که در کتاب بود چیزی از چشمم به یادم نمیرسید مگر چهره مبهم و نامحدودی که میدانستم اوست.

و ظهر که به خانه میآمدم نامه‌ای پر ناله، حاصل کار آن روز، به خواهرم میسپردم و نامه‌ای میگرفتم. و آن سال در امتحان رد شدم.

رد شدن حسن‌ها داشت. همه تابستان دردسر تجدیدی نداشتم، سال بعد درسهای خوانده شده را باز میخواندم، و از مدرسه قهر میکردم به مدرسه‌ای دیگر میرفتم که راهش از پیش خانه او میگذشت. من مانده بودم و او به من رسیده بود و از این به بعد حس میکردم روزها درسی میشنوم که او میشنود و شب‌ها چه بسا تکلیفی مینویسم که او مینویسد.

اما چیزهائی نیز دگرگونه شده بود. هر چند خود را در درون با او نزدیک، نه، یکی مییافتم، در بیرون ناچار به دور وانمود کردن بودم. اصرار داشتم همه بدانند که او را نمیشناسم. اصرار داشتم اگر او را ببینم

از او دور بمانم و چشم به چشمش نیاندازم. و در درونم آرزوی یک لحظه تنها بودن با او را داشتم و در نامه‌هایم التماس میکردم که کاری کند که یک لحظه پهلویش باشم. و نمیشد که به او برسم.

همه آن تابستان دلم به این خوش بود که عصرها از جلو خانه‌اش با دوچرخه بگذرم.

نامه‌های ما یکنواخت بود. اما این را امروز به یاد میآورم. هر روز میانگاشتم دردی تازه، شعله‌ای تازه از سینه‌ام بیرون ریخته است. روزی چند بار با حافظ فال میگرفتم. یک روز تلفن خانه ما زنگ زد. گوشی را برداشتم و هر چه گفتم هلو، کجائی- جوابی، اصلا صدائی نشنیدم. فردا در نامه خواندم که او بوده است، که چون صدایم را شنیده تابش تمام شده خاموش مانده بوده است. خودم را گول نمیزدم، سخت عاشقش بودم اما حالت عشاق را نیز سخت به خود میبستم. پیش از آفتاب به صحرا میزدم اما همینکه گرسنه‌ام میشد برمیگشتم. در خانه که بودم میرفتم در اتاقم، تنها، برای خود میگریستم. بنا کردم به خواندن لامارتین فارسی شده. رنه و آتالا را میپرستیدم. بجای ماجرای کوچه سن دنی تپیدن‌های دل در کوچه پلومه را میخواندم. هزار

بار «قلبی در زیر سنگ» را خواندم. هزار بار برای گرازیلا اشک ریختم. دلم میخواست فدائی عشق باشم و قربان هر چه عاشق است بروم: حجازی را میخواندم. دشتی هنوز قصه عشقی نمینوشت. بچه عاشق بودم و عجب نیست اگر متون متداول بچه عاشق‌ها را میخواندم.

و برای نخستین بار یک شب خواب او را دیدم. سحر گذشته بود و نسیم صبح آخر تابستان خنک بود و چشم که گشودم هنوز لذت بوسه بود. میشد او را ببوسم؟ ای کاش میشد. برایش نوشتم. انگار کلیدی برای در بسته تمنایش فرستاده بودم. نامه که برگشت یک لکه آبی بر حاشیه‌اش بود. لبان خود را با جوهر رنگ کرده بود و بر کاغذ نهاده بود و از من خواسته بود که آن را ببوسم و نقشی مانند آن از لبم برایش بفرستم. نوشته بود نامه‌ات را خواندم گریه‌ام گرفت خطش را بوسیدم و خط که از اشک تر شد لبم را رنگین کرد که بر کاغذ اثر گذاشت و این چنین دریافتم که میتوان بوسه به نامه سپرد. دل من ریخت. چشم بر خط‌های نازکی که از لبش مانده بود دوختم و تاب نمیآوردم که نقش را بر لب نفشارم.

مدرسه که باز شد هر روز صبح و هر روز ظهر و هر روز بعد از ظهر و هر روز عصر او را میدیدم. من ساعت نداشتم و او ساعت نداشت و با اینهمه حرکات ما چنان نظم گرفته بود که تنها به تفاوت چند قدم از یک نقطه میگذشتیم. من از سر پیچ یک خیابان میگذشتم و میدیدم که او یا از دالان خانه‌شان بیرون میآمد، یا آمده است، و اگر هنوز نیامده بود یک لحظه کند میکردم و میآمد.

پیش از آن که نمیدیدمش یا کم میدیدمش دلم از آتش دیدارش میسوخت و اکنون که هر روز چند بار چشمان سیاه گود نشسته‌اش را، شانه‌های لاغرش را، قامت بلند و انگار بیمارش را و موهای سیاه تابدارش را میدیدم تاب دیدارش را نمیآوردم و طاقت اندیشه ندیدنش را نداشتم. و با همه لرزه‌های تن و تپش‌های دل و تنگی‌های نفسم میخواستم با او تنها باشم و انگشتان در بازوانش بفشارم و بر گونه‌هایش بوسه زنم. برایش نوشتم اگر نگذاری تنها ببینمت قهر میکنم. در نامه‌اش نوشته بود از دست من بیمار شده است، و گریسته است و آرزوی یک دم دیدارم را دارد اما چه جور؟ چگونه میشود تنها شد؟ و من افسانه‌ها خوانده بودم، از دیوار

بالا رفتن‌ها، از نرده‌ها پریدن‌ها، از درهای سرّی تو رفتن‌ها و از دالان‌های تاریک گذشتن‌ها خوانده بودم.

در خانه آنها زیر طاقی بود کنار درهای دو سه خانه دیگر، و بیرون طاق، کمی پائین تر، آب انباری بود که از ته پله‌های پائین رونده لیزش بوی نم بالا میآمد. نوشتم شب که تاریک شد میآیم زیر طاق. نوشت چگونه میشود. نوشتم پس تو بیا بیرون میرویم روی سکوهای دم آب‌انبار مینشینیم. نوشت در خیابان مردم آیند و روند دارند. نوشتم دیوانه میشوم. نوشت امشب به اسم درس حاضر کردن میروم در اتاق روی طاق. نه او نوشته بود که آنوقت من چکنم و نه من از خودم پرسیدم. و همین که او قرار بود برود در اتاق بالای طاق که در پائینش تاریک بود و کنار آب انبار بود برای من بس بود. آن روز غروب با دوچرخه پیش خانه آنها گذشتم و باز گذشتم و باز گذشتم. ته خیابان آفتاب پشت کوه رفته بود و انبوه سرخ ابرها تاریکی میگرفتند و آمد و رفت‌ها کم میشد و قطار قاطرها بار آرد از آسیاب‌ها میآورد و در دکان علاف سر نبش سه راه چراغ کم‌نور روی تل زغال‌ها وهیمه‌ها سوسو میکرد، و من دور بودم که دیدم پنجره بالای طاق روشن شد.

پیش راندم و تا پیش نراندم و به در طاق نرسیدم و آهسته نراندم و صبر نکردم تا او را، هیکل دور دست او را میان پنجره ببینم در نیافتم که فایده‌ای ندارد. به خود گفتم، خوب، حالا چه؟

از دیوار بالا رفتن، از پنجره پائین خزیدن، شب، همه برای گذشته‌ها، آنهم چه بسا تنها در کتابها، شدنی بوده است. و هر چه با دوچرخه رفتم و آمدم، رفتم و آمدم، و از میان پنجره میدیدمش که کتابش را توی طاقچه گذاشته ایستاده به خواندن وانمود میکند، میرفتم و میآمدم و گذشتم و باز گذشتم، من و او و زمان و پنجره و خیابان همچنان که بودیم بودیم. بعد به خانه رفتم.

دلم میخواست کسی باشد که درد دلم را بداند. دلم میخواست کسی باشد که بتوانم برایش بگویم که عاشقم. خواهرانم میدانستند اما نمیخواستم پیش آنها بگریم و بنالم- و عالم عشقی که برای من ساخته شده بود، و خودم نیز در ساختنش دستی برده بودم، گریستن و نالیدن میطلبید.

در ته نامه‌ای که دو سه روز بعد از او داشتم نوشته بود «با محبت خواهرانه» و امضا کرده بود. تا آن روز

بارها از زندگی آینده، از بوسه، از نوازش، و حتی از نام بچه‌مان چیزها نوشته بودیم اما هرگز هوس و تمنای برهنه‌تری نه تنها بر کاغذ نیامده بود، از اندیشه من هم نگذشته بود. الگوی من همه آن اندیشه‌های تقطیر شده و کلمه‌های پاک و پوکی بود که محرومیت‌های نظم آرایان را میاراید. و چون میخواستم کاسه کوزه درماندگی آن شب را سر چیزی شکسته باشم از «محبت خواهرانه»اش خشمگین شدم.

نامه‌اش که به پاسخ آمد طلب عفو بود. نوشته بود قصد بدی نداشته است. نوشته بود خودش را از من و برای من میداند و جز من چیزی نمیخواهد و گریسته است و شکوه دل به دوستی برده است که چه دوست مهربانی است که اگر تسلی‌هایش نبود هنوز میبایستی بگرید و ای کاش دل من از رحم دل او اندکی میداشت تا اینهمه جور نکنم و ای کاش من میدانستم که او چگونه دوستم دارد و دوست مهربانش به من چه محبتی دارد.

من از درماندگی به خشم پناه بردم، او به محرم. و خشم زود جای خود به صافی داد، و محرم بر او حسد آورد تا راز عشق ما از پرده بیرون زد و حاصل این آمد که بر شور من زمانی افزوده شد که او ناچار گشت از دوری

جستن و به چیزی در میان نبودن وانمود کردن. و دوست مهربان محرم اسرار دست بر نداشت و شکوه پیش خانم مدیر مدرسه‌شان برد که یکی از پسران، فلانی، من، روزها دنبالش میافتد، و مدیر مدرسه‌شان به مدیر مدرسه ما نوشت، و مدیر مدرسه ما را خواست و تغیر کرد و لات و هرزه به ما گفت و با خیزران ما را زد و مهلت نداد بگوئیم تهمت است، و وقتی به او گفتیم یک نفر بفرستید سوسنبر را، که اسم شاکی بود، بیاورند اینجا اگر کلاه گیس سر او نبود، اگر که هیکل بی‌ریخت و قناس نداشت آنوقت صد چندان ما را ادب کنید، فلک کنید چرا عاشق کچل شده‌ایم، از کوره سخت بیرون رفت، و سخت ما را زد. و به خانه‌مان هم خبر دادند. اما در خانه پی به قصه درست ما بردند و مادرم به مادر او پیغام داد به دخترتان بسپارید از سر پسرم دست بردارد. از مادرش که آتشی شده بود پیغام پس رسید شما باید افسار در دهان این پسر قرتی قشم‌شم ولگردتان بزنید و مادرم خواهرم را به شکنجه‌ها ترساند و مادرش او را به شکنجه‌ها ترساند، و در میان سال مدرسه‌هامان را عوض کردند.

دیگر او را نمیدیدم، و او برای من یادی عزیز بود –

اندام لاغر و زلف سیاه و راه رفتن نرمش، و چشمهای سیاهی که گود بود. و همیشه، آهسته، میرفت، در سکوت. من او را میجستم، و او همیشه با من بود؛ هر چند در درونم بود، او همیشه دور از من بود. همیشه بی تبسم بود، و هیچوقت حرف نمیزد. گاهی نگاه چشمانش همراه با کلام محبت بود، که من نمیشنیدم، میدیدم. آن روزها زمستان بود، و باران که میبارید، نرم و سبک، و یکدم بود، در کنده‌ها میرفت، و من دوست میداشتم در بارش دوچرخه برانم تا نم به چهره‌ام بوزد، و بشنوم که چرخ در رد خود به روی خیابان آب را میدراند، و ببینم هر جا درمه است، و هر چیز رنگ ماتی نم را گرفته است. یک بار دیدم او از کنار دیواری آهسته میرود. خلوت خیابان خاموش بود، و مردی در درگاه دکانی بر چهارپایه‌ای نشسته بود، و روپوش روی دوش روی منقل خمیده بود، و در میان شاخه‌های خشک دو گنجشک با جیک جیک میجستند، و هیچکس در خیابان نبود مگر او که از کنار دیواری آهسته میگذشت، دور میشد.

من تند پیش راندم اما به او نرسیده نگه داشتم. و دیدم که لاغر، گیسو سیاه، در سکوت آهسته میرود. و

باران بود.

□□□

چیزی نگذشت که بهار آمد.

و بهار نیز میگذشت و تابستان رسید و رفت و پائیز شد و چشم خیره به یک سو نمانده بود و آهسته، آهسته آهسته، من گوشه‌های تازه میدیدم. دریافتم که مزه گس شراب خوشایند است و تن به آفتاب سپردن شاد میکند و بوی بوته گون و رنگ رس و سختی سنگ، و پاکی آسمان کوهستان را دریافتم، و هر بار که در ابتدای شب با چند دوست در راههای خلوت میدویدیم تا تن به زورآزمائی‌ها آماده ساخته باشیم لذت میبردم که هوا سرد بود و نفسهایم گرم. و آنگاه مزه شیر داغ و بوی پارگی پوست پرتقال خوشایند بود، و هر بار، روز، که در میدان چشم بر باریکه سفید تخته که در چند گام پیش در ابتدای گود پرش بود میدوختی و یک نفس، بلند، فرو میبردی و هر چه قوت بود یکباره گرد میکردی و ناگهان رها - با منتهای نرمی و نیروی خود خیره به خط تخته میرفتی، تند میدویدی، تند، و تند، تند و آنگاه پا بر باریکه سفید تخته میکوفتی و دیگر در هوا بودی و تند و زود گذر از زمین جدا بودی

تا یک دو لحظه بعد بر خاک اره‌های گود فرود آئی، در میبافتی که نیروی تن زیباست.

و تن لذت دیگری نیز داشت. تن دختری را گرم میکردی و تنت را گرم میکرد و بوی بادام کوهی میگرفت و از لای لبان نمدارش نفس، گاه کوتاه و گاه لرزنده، اما پیوسته از درد و لذت گرم، بر چهره‌ات میخورد، و میفشردت و میفشردیش و بر شقیقه‌اش تارهای نرم مو نم داشت، و چشمهایش را میدیدی که بیحال میشود و خودت میرفتی و هنوز برنگشته میرفتی و باز میرفتی و بر نمیگشتی و همچنان لرزان میرفتی، و بعد باز که میامدی انگار خورشید بودی بر آمده از پشت کوههای شسته به ابرهای سرشار از نور، و بار اول که چشم گشودی، انگشتانت همچنان با گیسوانش بازی میکرد، و بوی شهوت شادت با بوی ساقه‌های سنبله‌های شکسته درهم بود و آسمان اول شب از ستاره پر میشد، و موج لذت وسواس سرزنش از سینه تو شسته بود، و دیگر مهم نبود که او را به زور به این جا کشانده بودی و ترسانده بودیش که اگر با تو راه نیاید رسواش میکنی چون او، خسته از لذت، آهسته بر تو دست میکشید و میگفت دیگر با دیگران نخواهد رفت

و همیشه با تو خواهد آمد و تو به شادمانی میدانستی که شرور بوده‌ای که او را در بین بوسه دادنی به یک سرباز در پیچ کوچه‌ای غافلگیر کرده بودی و بعد با ترساندن، چند روز ترساندن، امشب او را به اینجا، این کشتزار گندم نزدیک شهر آوردی. باز در قعر کیف عمیقت خواهش دوباره میجوشید. میخواستی و میدانستی این خواهش مانند آن کشش پیش از این برای قامت خاموش موسیاه چشم سیاهی نیست که اکنون از او دوری، دور افتاده‌ای، چون جان تو اسیر نگاهش بود و این تن تو است که اکنون این دیگری را گرفته است. و پیروزی تنت اسارت روحت را در ذهن دور مینمود.

و این را رها کردی و دیگری آمد، و دیگری و دیگری آمد، و از شهری به شهر دیگری رفتی، و از سالی به سال و سال دیگری. و تنها گاهی یادی از او به ذهن میامد، دیگر نه در هم و همراه یاد تصویری در گوشه دکان دوچرخه‌ساز که راه جنگلیِ سایه‌داری بود.

دیگر دورهٔ درسهایم در شهر خودمان پایان گرفته بود و به تهران آمده بودم و روزهای سرد زمستان رسیده بود و من به جای تالار درس، کتابخانه دانشکده را میپسندیدم که بوی نو میداد، و پاک بود و گسترده، با

پنجره‌های پهن که چشم‌انداز شهر را از آن سوی درختان تازه نشانده میدیدی و باران که میبارید مه بر همه جا میکشید و برف که میافتاد شهر را میانگاشتی که، دور، در خواب است و جنبش مردم و زندگیش جنبش خوابروان.

و هنگامیکه، یک روز، نامه‌ای رسید و خبر وصلت او به پسرعمه‌اش را رساندمن برای او خوشی و برکت آرزو کردم.

بعد زمستان رفت و بهار گذشت و تعطیل تابستان که رسید مرا به شهر خود فرستاد. از رسیدنم چیزی نگذشته بود که دانستم او هنوز پیش شوهر نرفته است. کسی به من نگفت چرا ولی خواستم بیانگارم به خاطر من. سالها گذشته بودند و بچگی‌ها رفته بود و همه چشم داشتند همه چیز فراموش شده باشد، و این نیز بود که او شوهر کرده بود، هر چند به اسم. اما انگار عشق همچنان مانده‌ست. خواستم بی‌آنکه قصد و میل و حتی اندیشه‌اش را بدانم وسیله‌ای بیابم که گذرگاه حوادث را بچرخانم. نمیشد. پیداست. بعد دیدم باید او را ببینم. بعد اندیشیدم تعهدی دارم که اگر او همچنان مرا میخواهد نگذارم به من نرسد بعد یک روز

تلفن زنگ زد. میدانستم اوست.

او بود. نگفت هست یا نیست - چیزی نگفت. اصلا کسی نبود. یا شاید اصلا تلفن زنگ نزده بود. اما او بود. حتماً او بود. گوشی را بر جای گذاشتم. یک نامه نوشتم. دو سه روز گذشت. دو سه روز گذشته بود که خواسته بودم بیواسطه آن را به او رسانده باشم، و نشده بود تااینکه هر چه باداباد گفتم و از خواهرم خواستم آنرا ببرد. خواهرم هیچ نگفت و نگاهم نکرد و تنها نامه را گرفت و رفت. فردا خواهرم آمد و هیچ نگفت و نگاهم نکرد و تنها نامه‌ای به من داد و رفت.

نامه نامه خودم بود - که باز شده بود، و نمیدانم خوانده یا نخوانده، و پائین نامه آنجا که نوشته بودم «هرگز فراموشت نمیکنم» خط خورده بود و باز آمده بود.

آنچه خط خورده بود بیشتر بیان یادگاری از روحیه چند سال پیش بود. روی یک آرزو و یا تصمیم سر در هوا خط خورده بود. اما اکنون از آن مرحله گذشته بودم که عشقم تنها یک آرزو یا تصمیم سر در هوا باشد. اکنون او را میخواستم. میخواستم. به آینده و هرگز چه کار داشتم.

اما به نامه‌ام پاسخ نداده بود. انگار صدایم در شب در بیابان، بی برگردان گم شده بود. گمان نداشتم که به راحتی و روانی روی جمله خط زده باشد. اگر برایش دیگر مهم نبود اصلا خطی نمیکشید. اصلا اهمیت نمیداد که نامه را پس بفرستد یا نفرستد. اصلا بگیرد یا نگیرد. اصلا چه کسی میدانست او نامه را گرفته است؟ شاید اگر که خواهرم آن را گرفت از کنجکاوی گرفت تا خودش بخواند و چونکه به خود گفته است بیهوده است، بر جمله خط کشیده، آن را دوباره به من داده است. اما من نمیخواستم و نخواستم این را از خواهرم بپرسم، و او را میخواستم و با همه گرمای تنم او را میخواستم و میدانستم هیچ لذتی نچشیده‌ام که با خوشی هماغوشی با او برابری کند.

و چه زود شنیدم که اکنون برای رفتن نزد شوهر آماده میشود. قرار بود از شهر ما برود. شوهرش در یک شهر نفتی جنوب کار میکرد. و هر چه کوشیدم پیش از رفتن ببینمش اصلا نشد چون هیچکس نمیخواست. جز خودم. حتی شاید خودش. گرما و شور تنم گاهی گذشته را میخواست و یاد بود عصمت پایان کودکی میشد، گاهی دوباره بر میگشت و میل های جوان میشد.

دیدم باید از پیش چشم‌انداز آشنا گریخت - خیابان پردرخت راه مدرسه، آن خانه زیر طاق، آن سینما، و حتی آن اتاق کوچک با پرده‌های قلمکار که همدم خاموش سالهای من بودند و تخته‌کوبی سقفش قاب مناظر اندیشه‌ها و پندارم.

و تعطیل تابستان هنوز به پایان نرفته بود که دوباره آمدم تهران.

در هر سفر گذشت بیابانها، و دید خاک و خار، و موج سراب و کوه، کلاف اندیشه‌ام را رها میکردند تا در لغزد و باز شود تا چه یادبودها که باز آیند و چه طرحها که ریخته شوند و چه عزمها که جزم گردند. و در آن سفر عزمی جزم نشد مگر از یاد بردن او، و طرحی ریخته نشد مگر دست زدن به یک زندگی بی‌اندیشه او، چون یادبودی باز نمیامد مگر یاد بود او. سفرم سبکبار نبود، تک بار بود.

دو روز گذشته بود که در راه بودم و اکنون شب بود و نزدیک قم بودیم و در راه از دور بسیار نقطه‌های نور رخشندگی زردی داشت که راننده گفت از خیمه‌گاه آرتش بیگانه است که یک سال پیش از آن از مرزهای کشور گذشته بودند اما تازه در این بیابان اردو زده

بودند. اردو بزرگ بود و، از نزدیک، سربازان را در دهانه چادرهاشان میشد دید و نغمه‌های رادیوهاشان را میشد شنید و ما از آنها گذشتیم، و من به آنها میاندیشیدم و به دیارهای دورشان و بعد به سرنوشتشان و زندگیشان. من از درماندگی عشق به دوری از معشوق میگریختم، یا این را به خود وانمود میکردم، و آنان را به بیابان‌های غربت، و مانندهایشان را به کشتارگاهها کشانده بودند و اکنون همه از دیار خویش دور بودیم و من از خود میپرسیدم تا کجا میان ما همانندی است. آیا همه از یک چیز که به شکلهای گوناگون در میاید دور نشده‌ایم یا از یک چیز که به شکل‌های گوناگون درمیاید حرکت نگرفته‌ایم یا بسوی یک چیز که به شکل‌های گوناگون در میاید رانده نمیشویم. و موتور در میان شب مینالید و میکشاند و من بر حاشیه بیابانهای پرسش بودم.

تهران آخر تابستان جای خوبی بود. روزها میشد به کوه زد و از زیر شاخه‌های درختان روی رود در دره‌های پس قلعه که متروک بود رفت، یا رفت در خیابان گشت، یا در کنج دنج کافه فردوس ول نشست، و شب‌ها میشد در راسته خیابان میان مردم پرسه زد یا

کنار جوی خیابان پَهلَوی پهلوی کنده‌های درختان نشست و خوشه‌های گنده انگور را خواباند توی آب تا خنک گردند آنگاه خورد، یا در باغ کافه‌ای نشست و تماشا کرد، چهره‌ها را دید، اما بهتر، ایستادن کنار پیشخوان خواربار فروش بود و نگریستن به صعود مداوم حبابهای ریز وزرد که از ته لیوان آبجو بالا میرفتند، و نوشیدن از آن و جویدن تردی شور خیار، و زیتون گس، و گفتگو با خواربار فروش که دندانهای طلا گرفته و سبیلی کوچک و زنی آبستن داشت و خانه‌اش در اتاقهای بالای دکان بود و شب‌ها آخر شب زنش که در اتاق بالا دلش سر میرفت میامد پائین پیش شوهر. هامازاسب خواربارفروش سربراهی بود و به ما نسیه میداد و گاهی میخندید که دندانهای طلائیش زیر سبیل کوچک برق میزد و وقتی خداحافظی میکرد میگفت «خودای شوما.»

□□□

یک روز تلگرافی برایم رسید که میگفت به فلان نشانی بروم و پالتوم را که در شهر خودمان جا گذاشته بودم بگیرم. نشانی برایم آشنا نبود و تلگراف را خواهرم امضا کرده بود. تابستان تازه پائیز میشد و پالتو من

میتوانست همانجا که بود مدتی بماند. چند روز گذشت تا نامه‌ای از خواهرم رسید. در میان نوشته‌های یکجور از فرستادن پالتو نیز سطری بود و نوشته بود لابد وقتی رفتم آن را بگیرم خوشحال شدم. پالتو را نگرفته بودم و پالتو گرفتن خوشحالی نداشت اما به خودم گفتم راستی بروم آنرا امروز بگیرم. به نشانی که رسیدم نامم را گفتم و گفتم اینجا امانتی دارم که آمده‌ام بگیرم. مردی که در را گشوده بود خبری نداشت. نامه را درآوردم و نشانی را خواندم که درست بود و او نیز گفت درست است و رفت و این بار دختری آمد که او هم خبر نداشت اما وقتی گفتم این امانت باید از شهر ما رسیده باشد گفت «آره، آره.» و توی خانه رفت. من در خیابان در انتظار به دلاکی که در سایه درختها سر رفتگری را میتراشید، و به آب که در جوی سراشیب لای کنده‌های چنار تند میگذشت نگاه میکردم که صدای پا در دالان نزدیک شد.

از آن شب در سینما این نخستین بار بود که اینهمه به او نزدیک بودم. وقتی که میتوانسته بودم نخواسته بودم و بعد که میخواسته بودم نتوانسته بودم و اکنون بی‌خواستن و بی‌توانستن و حتی بی‌دانستن به او رسیده

بودم. دست به در گرفته بود و رنگش پریده بود، و بی‌اختیار من گفتم «اوه، قربون چشمات برم من.»

چیزی نگفت.

گفتم «قربون چشمات برم.»

چیزی نگفت و چشم پائین انداخت.

گفتم «اگه میدونسم توئی...»

دوید توی حرفم گفت «خیلی دیر اومدین. پیش نیاین.» و یک قدم پس رفت.

گفتم «چکار کنم؟» و ناگهانی بودن چنان مرا برانگیخته بود که درمانده بودم. گفتم «ترا به خدا بگو. بگو چکار کنم. یه چیزی بگو.»

«چکار؟» و نگاهم کرد.

«نمیدونم. کاشکی دونسه بودم توئی. اگه بدونی. به خدا نمیشه. آخه چطور...»

«هیچ.» و این بار نگفت پیش نیایم و یک قدم پس هم نرفت. اما یک قدم پیش رفتن چه فایده داشت.

گفتم «نمیدونم. اصلا نمیدونم. اصلا برم.»

هیچ نگفت. من هم نمیرفتم. بعد تن در داده گفتم «خوب. من بیخودی دلم میخواس. بیخودی توقع بود.» در چشمهایم مینگریست. حرفم را دنبال نکردم.

نمیتوانستم. چشم انداختم پائین. بعد گفتم «آره. توقع بیجا بود.»

و او چیزی نمیگفت.

گفتم «خوب. حالا برای چه اومدی؟»

گفت «برم اهواز. با قطار میرم اهواز. بعد با ماشین میرم.»

من او را برانداز میکردم. بعد دیدم تکانی به چهره خود داد. لبخند تلخ نرمی زد، آنوقت گفت «همه سلام رسوندن. رفتم خدافظی خونه‌تون. نارنج‌ها بزرگ شده بودن. چن سال بود که من نرفته بودم. فرق کرده بود.»

گفتم «آره، خیلی چیزاس که فرق کرده.»

گفت «حالا اتاقتونو داده‌ن به زهره و زرین.»

نتوانستم نگویم «اما هر چیز که فرق بکنه...» چه فایده داشت حرفم را تمام کنم؟ دیدم شاید او را غمگین کنم. حرفی نزد. گفم «برم. کاشکی نیومده بودم.»

چیزی نگفت.

گفتم «خوب. کی میری؟»

جواب نداد.

گفتم «چکار کنم؟»

نگاهم کرد.

گفتم «برم؟»

چیزی نگفت.

گفتم «دوباره میبینمت؟»

«چه فایده؟»

«تا تهرونی ببینمت. بگذار.»

«چه فایده؟»

«گفتی میخوای بری اهواز.»

چیزی نگفت. نگاهم کرد. گفتم «بگذار.»

گفت «چه فایده؟»

گفتم «دُرُس میگی.»

گفت «امروز عصر، پنج، بیا سر همین چارراه.» و رفت.

برگشتم. ظهر که ناهار میخوردم یادم آمد که نه من سراغ پالتو را گرفته بودم و نه او از آن حرفی زده بود.

عصر از سر چهار راه پهلوی راه افتادیم از کنار پنجه های ریخته چنارها گذشتیم تا راه با رده درختهای خود خانه ها را رها کرد و روی تپه ها افتاد. آن روزها حدود بناها حتی به خط خیابان تخت جمشید هم نمیرسید. برگشتیم. مردم در آمد و رفت بودند و چراغها روشن میشدند و تاریکی فرو مینشست. ما از

خیابانی گذشتیم و من دست او را گرفتم و دویدیم و به آن سوی رسیدیم و او بازویش را آزاد کرد و همچنان میرفتیم. انبوه مردم و ناکنجکاوی نگاهشان میگذاشت که من آزادی حس کنم اما یک دم غافل نبودم که زمان میگذرد و چه تند میگذرد و من آزادم که در یک مکان تنگ هر چند که گشاده به چشم آید میان مردم خود را با او تنها بیانگارم. و با اینهمه میکوشیدم با هر قدم که بر میدارم قدمی بر پهنای مکان بیافزایم و هر دقیقه‌ای که میگذرد دقیقه‌ای از طول زمان نکاهد. چیزی نداشتم به او بگویم. تنها انگار منتظر بوده‌ام چنین فرصتی برسد تا قدم به قدم او بردارم و در جوار او و به آهنگ نبض او بیاندیشم. گاهی به کف پیاده‌رو مینگریستم که چگونه زیر گامهایش میگذشت و گاهی به نیمرخش نظر میانداختم که چگونه روی چشم‌انداز اکنون مبهم و مات خیابان پیش میرفت. و او از گوشه چشم که مرا میدید سر میگرداند و بر چهره لاغر خویش لبخند غمناکی میآورد. و کم کم تاریک شده بود و تاریکی ما را بیشتر، بهتر تنها میکرد، و همچنان میرفتیم. گفته بودم بیا برویم جائی بنشینیم و او گفته بود نه، و همچنان میرفتیم. از کنار گردو فروشی گذشتیم که فالهای گردو

در سینی چیده بود و چراغ پرنورش گردی روشنی روی پیاده رو میافکند. گفت «گردو میخوری؟»

گفتم «هر چی بگی.» و تماشایش میکردم که روی سینی خم شده بود و فال‌های درشت‌تر را برمیداشت و با فروشنده چانه میزد. خواستم پول بدهم بی‌آنکه نگاهم کند گفت «خوب، خوبه، حرف نزن.» و خودش داد. و باز میرفتیم، و او را مینگریستم که غلاف نازک زرد از روی مغزها برمیگرفت. و آنگاه به من داد.

بعد گفتم «خوب، چقدر راه بریم؟ حالا بریم یه گوشه بنشینیم.»

گفت «کجا؟»

گفتم «هر جا بخوای.»

گفت «هیچ کجا.»

گفتم «خسه میشی.»

پوزخند زد.

گفتم «نمیدونم چکار کنم.»

«هیچ.»

«دیگه طاقتم تموم میشه.»

«بعدش فراموش میکنی.»

«اینجور حرف نزن. از بعد حرف نزن. بعد یعنی

وقتی تو رفتی. وقتی تو رفتی دیگه رفته‌ای.»

«بگذار حالا راه بریم.»

«داریم که میریم.»

«اما حرف میزنی.»

«از حرف زدنم بدت میاد؟»

«چه لازمه حرف بزنی؟»

«تو میدونی تو قلب من چه شوریه؟ نمیدونی.»

«نه، نمیدونم.»

«آره، میدونم.»

«مثل تهرونیا میگی آره.»

«اهوازیا چه‌جور میگن؟»

«هیچکس از هیچکسی خبر نداره.» و آنگاه برانگیخته گفت «اوخ! بسه دیگه. مگه مجبوری اذیت کنی؟ بگذار راحت راه بریم. ساکت و راحت راه بریم.»

و کوچه‌ها تاب میخوردند و خیابانها میگذشتند و گاهی در روشنی مغازه‌ها او را میدیدم و گاهی در تاریکی درختها وجودش را حس میکردم و بودنش را در جان مینوشیدم و چند بار که خواسته بودم دست زیر بازویش ببرم نگذاشته بود، و در شب پیش میرفتیم.

بعد از خیابان خلوتی گذشتیم و خواستیم از

جوئی بجهیم تا به پیاده‌رو رسیم که یک پایش در آب لغزید و کفشش خیس شد. گفت، «باید درش بیارم.» و پشت به دیوار زد و لنگه خیس را درآورد و من او را مینگریستم، و بعد گفت، «اینجا نمیشه.» و بعد گفت، «اینجور نمیشه.» اما کمی بعد به در خانه‌ای رسیدیم که از کف پیاده‌رو چند پله بالا میخورد. گفتم «میخوای اینجا صبر کنیم؟»

نگاهی به خیابان خلوت کرد و گفت «خیلی خلوته.»

گفتم «میخوای بریم میون میدون توپخونه؟» و اگر تند گفته بودم دست خودم نبود.

گفت «خیلی خوب.»

از دو پله بالا رفتیم و اکنون زیر طاق سردر بودیم و نشستیم. خیابان خلوت بود و تنها، دور، چراغهای چند دکان از لای تنه و برگهای درختان دیده میشد. او کفشش را درآورد و تکان داد و کیفش را باز کرد و در آن گشت و بی‌آن که چیزی بیرون آورد آن‌را بست. پرسیدم «چی میخوای؟»

گفت «هیچ.»

گفتم «دنبال کفش یدکی میگشتی؟»

به خنده گفت «دنبال دسمال میگشتم.»

«انگار پیدا هم نکردی.»

«نبود.»

«من دارم.»

«نه.»

«خلاصه، دارم. اگر بخوای بگو تا بدم.»

«پیشترها انقدر بدجنس نبودی.»

«از پیشترها حرف نزن. من از بعدترها حرف نمیزنم تو هم از پیشترها حرف نزن.»

پوزخندش را شنیدم. گفت «خوب، دسمالت را بده.»

شرط کردم، «خواهش میکنم.»

به لبخند پذیرفت، «خواهش میکنم.»

گفتم «میخوای پات را خشک کنی؟»

به تلافی گفت «میترسی کثیفش بکنم؟»

گفتم «بگذار خودم خشک کنم برات.» و دستمالم را درآوردم و پنجه برهنه‌اش را لای آن فشردم. بعد ساق پایش را گرفتم. و شور دلم طغیان گرفته بود. گفتم «به خدا خیلی میخوامت.»

«ول کن.»

«آخه چه جور بگذارم همینجوری از دسم در بری؟»

«ول کن.»

«بگذار ماچت کنم.»

«ای وای! بریم، بریم.»

ساق پایش را گرفته بودم و شور و اندوه مرا گرفته بود و حضورش در تاریکی خلوت مرا میفشرد، و خاموش مانده بودم.

گفت «ترا به‌خدا بسه دیگه.»

گفتم «یادت میاد اون شب تو اتوبوس؟»

گفت «پاشیم بریم.»

گفتم «یادت میاد اون شب تو سینما؟»

گفت «ول کن بریم»

گفتم «یادت میاد که گل یخ لای کاغذات میگذاشتی برام؟»

گفت «بسه، بریم.»

گفتم «یادت میاد لبت را جوهری کردی گذاشتی روی کاغذت؟»

چیزی نگفت.

گفتم «یادت میاد اون شب–»

«ترا به‌خدا بسه دیگه.»

«حالا من مونده‌م و من با یادبودا... و تو که میخوای از کفم بری.»

«ترا به خدا، بسه دیگه.»

«من چکار کنم؟»

«من چکار کنم؟ دیگه خیلی دیگه دیر شده.»

«هیچوقت هیچ چیز دیر نمیشه.»

«فکر میکنی.»

«هیجوقت هیچ چیز دیر نمیشه.»

«اما میشه. فکر میکنی.»

«عمر همه‌ش دوروزه. به دیر و زود تقسیمش نکن.»

«فکر میکنی. خیلی دیگه دیر شده.»

«قربونت برم.»

«بلند شو بریم.»

«بعدش چی؟»

«اگر نریم چی، اگه تا فردا صبح بمونیم چی؟»

«اونوقت مونده‌ایم. اونوقت اگر عمرم هم تموم بشه خوب تموم شده.»

«عمر تموم بشه! این حرفا چیه؟»

«شاید که شد.»

«بچه شده‌ی؟»

«تو بزرگ شده‌ی؟»

«تو فکر میکنی من بزرگ شده‌م؟»

نگاهش کردم.

بعد گفت «آدم یه وقت نگاه میکنه میبینه بچگی تموم شد و رفت.» صدایش ترک برداشته بود. گفت «سرنوشت آدم دس خودش که نیس.»

گفتم «زندگی آدم مال آدمه، چرا بگذاره دیگرون براش تصمیم بگیرن؟»

گفت «اگه هر کسی بخواد برای خودش تصمیم بگیره بعد هم این تصمیم‌ها هیچکدوم با هم جور در نیان، چه جوری میشه؟ مثل حالا. نتیجه میشه مثل حالا.»

«این فکرا رو از کجا آوردی، تو؟»

«فکر میکنی این چن ساله بیکار بودم؟»

گفتم «این چن ساله گذشته حالا. حالا الان با هم هسیم.»

گفت «حالا الان باید برم.»

ساقش را فشردم و رها کردم، و اکنون خاموش بودیم، و در خاموشی صدای پائی میرسید. برخاستم. رهگذری از جلو دهانه پله‌ها گذشت. او خواست برخیزد. زیر بازویش را گرفتم. وقتی که برخاست خود

را رها نکرد و من همچنان گرفته بودمش. شاید سخت گرفته بودمش و بهرحال تنم از تمنای بوسیدنش میلرزید. نبوسیدمش. از پله‌ها پائین آمدیم، و اکنون خاموش در پیاده‌رو میرفتیم.

بعد پرسیدم «کی میری؟»

«دیگه همدیگه را نمیبینیم.»

«بهرحال کی میری؟»

«بهرحال باید برم.»

بعد پرسیدم «حالا میری؟»

گفت «ول کن.»

«شاید اصلا حق نداشته باشم. شاید اصلا فکر بیخود بود – » اما دیدم کار درستی نیست که باز بگویم، و بگویم شاید تو دروغ میگفته‌ای یا اصلا مرا دوست نمیداشته‌ای، و بگویم و با گفتنم او را بیازارم، و حال آنکه اگر دوستم نمیداشت اکنون با هم نبودیم. یا شاید هم نمیداشته است و اگر اکنون آمده است برای این آمده است که دلش سوخته است یا کنجکاو بوده است یا خواسته است پایان رابطه خشک و قهرآلود نباشد. و بهرحال بایستی سپاسگزار باشم که آمد هر چند با آمدنش یادبودی روی یادبودهای دیگر گذاشت. و او

خاموش بود، و میرفتیم.

بعد گفتم «میخوای مدرسه‌م را ول کنم بیام اونجا کار بگیرم؟» و این اندیشه ناگهانی و بی‌خبر از سرم گذشته بود و سبک سنگین نکرده آن را بر لب آورده بودم. شاید تنها زمینه آن در ذهنم این بود که دوست همخانه من فردا میخواست پی کاری به خرمشهر برود.

هیچ نگفت.

گفتم «یه رفیق دارم فردا با قطار میخواد بره جنوب. خرمشهر میره. من هم میتونم همراهش برم-»

میان حرفم بودم که میان حرفم پرید، و سراسیمه گفت «نه، نه، نه. حتماً نکن. حتماً حتماً نه. نه، نه.»

گفتم «دوسه روز میمونم کار میگیرم میام تهرون اسباب جمع کنم-»

گفت «نه، نه، نه.»

گفتم «نزدیکت باشم.»

گفت «فردا، نه. نه.»

خاموش ماندم و گذاشتم باز بگوید نه، و دیدم نمیخواهد این چند روزه فرصت آخر من زودتر بروم و نمانم، نباشم. گرم شدم. بعد پرسیدم «کی ببینمت؟»

و به خیابان پر رفت و آمد رسیده بودیم و از میان

مردم میگذشتیم. باز پرسیدم «کی ببینمت؟»

«اذیت نکن.»

«فردا، باشه؟»

«فایده نداره.»

«فردا، دیگه.»

«نه، نه، نه.»

«فردا. صبح یا عصر؟»

«گفتم که نه.»

«صبح، فردا صبح، باشه؟»

«ای وای، نه!»

«پس عصر، دیگه.»

هیچ نگفت.

«من فردا عصر پس میام همون سر چارراه دیگه. ببین. فردا عصر میام سر همون چارراه، آره؟» و با هم گذشتن از میان انبوه مردم دشوار بود. و اکنون میان ما جدائی افتاده بود. به او رسیدم. گفتم «فردا عصر.»

«خیلی دیر شده. باید برم. تنها میرم. با اتوبوس میرم.»

«ساعت پنج؟ چار، خوبه؟ کی؟ بگو.»

«تنها میرم.»

و باز میان مردم از هم جدا افتادیم. و به او که رسیدم سر چهار راه بودیم و در خیابان اتوموبیل‌ها میرفتند. لب پیاده‌رو ایستاده بودیم.

پرسیدم «خوب؟»

گفت «به‌خدا بیخودی داری فکر میکنی.»

«فردا میام. ساعت چار. میریم با هم گردش میکنیم.»

«کدوم فردا؟»

«همین فردا. فردا دیگه. سر ساعت چار.»

و اکنون پاسبان سر چهار راه خط سیر اتومبیل‌ها را عوض کرده بود، و پیاده‌ها از خیابان میگذشتند. ما به آن سوی رفتیم و باز میان انبوه مردم از هم جدا افتادیم. به ایستگاه اتوبوس رسیدیم. مردم زیادی منتظر ایستاده بودند. پرسیدم «بلدی؟»

گفت «گم نمیشم.»

«بگذار بیام.»

«تنها میرم.»

و دیدم که کمی پائینتر، سر چهار راه، چراغهای زمخت و هیکل زشت اتوبوس سوی ما چرخید، و میدیدم که پیش میآید. مردمی که منتظر ایستاده بودند

آمادهٔ هجوم میشدند. آن روزها رج گرفتن رسم نبود. دستش را گرفتم و سخت فشردم، و ای کاش بوسیده بودمش، و مردم خود را آماده هجوم به در اتوبوس میکردند، و او میخواست دستش را رها کند و من نمیخواستم، نمیتوانستم، و میان هجوم مردم او را از دست دادم، و بعد دیدم از پلهها بالا رفت، و من توی پیادهرو خسته و با دلهره ایستاده بودم و با چشم او را لای کوشش مردم میجستم، و نیافتم. و اتوبوس به‌راه افتاد. و ناگهان خود را تنها یافتم. تنها بیش از هر زمان، و بیش از هر زمان نیازمند تنها نبودن. پیاده آهسته سوی خانه راه افتادم.

□□□

وقتی به‌خانه رسیدم رفیقم اسبابهایش را بسته بود و داشت تسمه دور چمدانش را میکشید تا سفت قلاب شود. پرسید «شام خوردهی؟»

گفتم «نه.»

گفت «بریم پیش هامازاسب.»

گرسنه نبودم اما میدیدم با همه اینکه نمیخواستهام تنها باشم باز آمدهام به خانه. گفتم «بریم.»

رفتیم. از میان پرده مهرهای دکان هامازاسب که تو

رفتیم بوی ترش کرده عرق و دود تیز بود و فضای کوچک از مشتری آشنا و غریب پر بود. دلم داشت از غصه میترکید. وقتی هامازاسب از پشت پیشخوان با دندان طلائی و گونه‌های گردش لبخند زد و پرسید «چی میل دارین؟» گفتم «دلم داره میترکه.»

رفیقم میگفت برایش کالباس و مخلوط بیاورد با آبجو، و داشت با یکی از مشتریها حرف میزد. هامازاسب از من پرسید «شوما گفتی چی؟»

گفتم «دلم داره میترکه.»

انگار نفهمید، و اکنون حواسش پیش مشتری دیگری بود. از پشت سرم میشنیدم که یک نفر دارد تعریف میکند مردی بنام دکتر محمد علی خان که برادرش وزیر است در ده‌های فارس دارد به ضرب امنیه، که آنوقت به اسم ژاندارم بود، گندم برای آرتش بیگانه جمع میکند. میگفت در فارس قحطی است و نان خاک ارّه است و شن. هامازاسب آمد از من پرسید، «شوما گفتی چی؟»

به لج گفتم «گفتم دلم میترکه.» و دیدم نفهمید. گفتم «آبجو.»

دستش را کشید روی شکمش و پرسید «خیلی...

چیزه؟»

دیدم فکر کرده است دل درد دارم.

گفت «آبجو نخور.»

پرسیدم «آبجو برای دل درد بده؟»

گفت «وقتی شوما غصه‌داری مشروب نخور.»

من بودم که نفهمیده بودم؟ به رفیقم گفتم «هامازاسب میگه آبجو نخور، غصه داری.»

رفیقم گفت «آره، هامازاس، غصه داره. فردا من میخوام برم سفر غصه‌ش شده تنها میشه. میسپارمش به دست تو - ترا هم به دست ترتر میسپارم، باشه؟»

هامازاسب گفت «کله شوما تکون خورده.» و دندان طلائیش درخشید و با انگشتهای دستش گردی و تکان خوردگی کله را نشان داد.

رفیقم گفت «باز هم جهودها که میگن خاخام. ترتر شد حرف؟»

هامازاسب داشت کالباس میبرید. پشت سر ما حالا از جنگ حرف میزدند و از پیشروی آلمانی‌ها در استالینگراد. هامازاسب گفت «جان شوما. غصه داری مشروب چیه؟ مشروب برای خوش بودنه. وقتی خوشی مشروب بخور.»

رفیقم گفت «هه! اگه همه با هامازاس همعقیده شن بدبخت هامازاس! اول از همه دخلش میاد.»

هامازاسب کالباس‌ها را میکشید. گفت «وقتی غصه هس، بگیر بخواب. یا راه برو. نه مشروب بخور، نه با زن بخواب.»

رفیقم گفت «تابلو بزن.»

هامازاسب گفت «حیف مشروبه. حیف زنه.»

گفتم «وقتی که فصل گردو تازه هس تو، هامازاسب، یا خودت بیار یا اینکه با یه گردوفروش قرار بیذار دم دکونت فالی بفروشه.»

هامازاسب کالباس و آبجوها را گذاشت روی پیشخوان. میزها پر بود. پشت سر ما حالا از موریس مترلینک حرف میزدند. برگشتم گوینده را ببینم. جوان چاقی بود با گردنی کوتاه، اگر اصلا گردن داشت، و چشمانی درشت، بیش از حد درشت، که گرمش بود و عرق نشسته بود و در گرما زیر کت جلیقه پوشیده بود و یخه آهاری تنگ سفیدی زده بود که گردنش را، اگر اصلا گردنی بود، میفشرد که، شاید، همان باعث تیزی بیش از حد صدایش شده بود، و او را در سرسرای دانشکده دیده بودم که میگفتند میگوید پسر سپهبد

احمدی است، که نبود، و بعدها وقتی که در امریکا خواست زنی را بکشد گفتند پسر پیشه‌وری است، که نبود، و بعدها که با او آشنا شدم پسر خوبی بود و در تابستان جلیقه میپوشید زیرا معتقد بود یک کلفت انگلیسی داشته‌اند که او را پرورش داده است. که نداشته بودند و نداده بود، و پسر خوبی بود و دائرةالمعارف بریتانیکا میخواند هرچند آن زبان انگلیسی که او میدانست از ابتدای خلقت میدانست و تنها خودش میدانست، و پسر خوبی بود.

رفیقم گفت «ترتر!» و بعد گفت «خاخام!» و بعد گفت «ملاّ!» و آنوقت گفت «فکرش را بکن، چه اسمائی!»

با مستی آمدیم به خانه. من خسته بودم و منگ، و او میخواست صبح زود برخیزد. خوابیدیم. فردا صبح با صدای شماطه او من هم بیدار شدم. در رختخواب دیدم که بلند شد و لباس پوشید و کارهایش را کرد. دید که بیدار شده‌ام پرسید «بیدار شدی؟» و بعد گفت «بلند شو، دیگه.»

گفتم «بلند شم چکار؟»

گفت «مشایعت.»

گفتم «خاک بر سرت.»

گفت «آئینه قرآن آماده بکن. حلقه یاسین ور دار بیار.»

خمیازه کشیدم. کارهایش را تمام کرده بود، و بند کفشش را هم بست. محلش نمیگذاشتم.

گفت «خوب.» و بعد گفت «خوب، پس تو نمیای.»

گفتم «خوش بگذرون.»

گفت «خرمشهر الان جهنمه.» و چمدانش را برداشت و گفت «خداحافظ.»

گفتم «یاالله.»

جوابم داد «زحمت نکشین. راحت باشین.» و از روی لحاف یک لگد به من زد، که من گفتم «آخ! پدرسگ!» و رفت.

مدتی زیر لحاف ماندم و به صدای شهر که زیاد میشد گوش میدادم و حس کردم جای لگدش کمی درد میکند و به خودم گفتم «تنبلی کردی. گردش بود.» و بعد باز خوابیدم.

نزدیک ظهر بیدار شدم چمدانم را برداشتم رفتم حمام. بعد باز آمدم به خانه. ناهار خوردم و پلکیدم تا ساعت سه و نیم شد. ریش تراشیدم و لباس پوشیدم، آمدم بیرون یک روزنامه خریدم و نگاهی به خبرهای

درشتش کردم و نگاهی به قصه‌ای که قرار بود از آن روز در آن چاپ شود، و پر از سطرهای سانسور شده نقطه‌چین دار بود کردم و بعد تایش کردم گذاشتمش توی جیبم و رفتم سر چهارراه ایستادم. مدتی گذشت و ساعت چهار شد و گذشت و او نمیآمد. رفتم سراغ همان خانه. زنگ که زدم دختری که دیروز آمده بود دم در امروز هم آمد. سلام کردم و گفتم «آمده‌م برای پالتو. عزیزه‌خانم گفته بودن امروز بیام.»

دختر لبخند آشنائی زد رفت پالتو را آورد.

پالتو بوی نفتالین میداد. گفتم، «متشکرم خانم. گفتین بهشون من اومده‌م؟»

«عزیزه خانم؟»

«بهشون بگین من اومده‌م.»

«ایشون امروز رفتن. امروز ایشون رفتن اهواز.»

«رفتن اهواز؟»

«همین امروز صبح.»

«رفتن اهواز؟»

«رفتن اهواز. با قطار، امروز صبح.»

نگاهش کردم و نگاهم کرد. ماندم. خیره به من ماند. بعد سرش را گرداند و رفت، و در را نبست.

برگشتم. هوا خنک بود. چند قدم که رفتم دست کردم روزنامه را در آوردم باز کردم تکیه دادم به درخت به خیابان نگاه کردم و به برگهای درختها، و بعد شروع کردم به خواندن.

مهر ۱۳۳۱

چرخ فلک

دخترش با موهای افشان آمده بود و گفته بود «بابا، بریم بگردیم.» و او میدانست این خواهش از دخترش نیست. اما دخترش بود و با خنده ته چشمانش منتظر ایستاده بود و خواهش او برانگیختهٔ مادرش هم که بود اکنون دیگر خواهش او بود. بیرون پیش پنجره پردهٔ نئی آویزان بود که روشنی را در خود میخواباند و به اتاق تاریکی آرام کننده‌ای میداد. مرد گفته بود «چشم باباجون. برو بده مامانت گیسهات را ببافه.»

اکنون در راهرو آمده بود و در آستانهٔ در ایستاده بود و میدانست زنش با همهٔ شتابی که در دل دارد میکوشد با کندکاری خود را بیعلاقه به گردش نشان دهد. به در تکیه داد. بعد شنید دخترش با گامهای چهارساله میرسد و حس کرد که انگشتان کوچک انگشتهای از پشت به هم قلاب شدهٔ خودش را گرفت و

کشاند. دست دخترش را گرفت. بعد زنش آمد. مرد سر برگرداند و به زن نگاه کرد اما زن به او نگاه نمیکرد و به زلف دخترک ور میرفت تا وانمود کرده باشد که آنها را میآراید. مرد چیزی نگفت؛ و همین که دید زنش سر برمیدارد خواست نگاه از او بگرداند اما دید دیگر بس است.

زن فهمید. میدانست که مرد لج نمیکند. میدانست مرد میتواند لج کند اما نمیخواهد؛ و اگرچه بر این نخواستن همیشه پوششی از خواستن میکشد اما این کار چنان آزموده و مکرر شده است که همیشه همان نخواستن مینماید. و دل زن آرام و آسوده بود که باز میتواند که خود را برتر نشان دهد اگرچه میدانست شوهرش میداند که این برتری پوچ است و تنها از گذشت خودش است که امکان وانمود آن پیش میآید با اینهمه خوش داشت باز وانمود کند و باز سرد نگاه کند و تنها پس از اینکه چنین کند، گرم نگاه کند و خودش بشود. و اکنون خودش شد، دست زیر بازوی شوهرش انداخت و دخترش را پیش راند. با هم از حیاط گذشتند و مرد به زردآلوهای هنوز نارس درخت نگاه کرد. دختر دوید و چفت در را کشید و در را باز کرد.

در خیابان آفتاب وامیرفت. پهنای پیاده‌رو از تنه‌های درختان کنار جو پله پله سایه ساخته بود. زن به دختر گفت «بدو جونم. یه خورده بدو.» و دختر، میان آن دو، دست هر دو را گرفته بود. زن خواست دست خود را رها کند، و گفت «ده بدو جونم، اینم گردشی که میخواسی.» و میدانست که شوهرش میداند که ادعا پوک است.

دختر گفت «میخوام میون شما راه برم.»

مرد به زن نگاه کرد. میدانست که دخترش دارد از دنیای بزرگترها کم کم سر در میآورد.

زن به مرد گفت «پس چرا نرفتی؟»

مرد چیزی نگفت.

زن گفت «نمیفهمم.»

مرد چیزی نگفت.

زن گفت «اصلا نمیفهمم.»

مرد گفت «من چه کنم تو نمیفهمی.»

دختر گفت «منو تاب بدین. هوشتی هوشتی.» و دست هر دو را کشید. هیچیک به او توجه نداشتند.

زن گفت «آره، راس میگی.»

مرد گفت «تو خودت خوب میدونی که راس

میگم.»

دخترک باز دست هر دو را کشید و گفت «هوشتی هوشتی.»

زن گفت «مگه من چی میگم؟»

مرد گفت «نه. جوری نگو که انگار گوشه میزنی.»

زن گفت «گوشه، هه!»

دخترک بیقرار گفت «دعوا نکنین.»

مرد به دلبستگی نگاهی به سر دخترش کرد. فرق دخترش از وسط باز بود و موها از دو سو بافته بود و دو گیسو پشت سرش به دو گل از نوار ابریشم بسته بود. خیابان سرو صدای عصر اول تابستان را داشت و آفتاب در سرازیری آسمان غبار زرین میان سایه‌های درختان میافشاند و سبزی برگها را باز و روشن میکرد.

زن گفت «یادت میاد تازه عروسی کرده بودیم یه شب من مهمون داشتم تو رفتی سینما وقتی اومدی گفتی چقدر از تنهائی خودت تعجب کرده بودی؟»

هر دو حس کردند دو دستشان که کنار هم بود به پائین رانده شد. مرد گفت «ده نکن مینو جان.»

دخترک گفت «آخه هوشتی هوشتی.» و باز خودش را آویزان کرد.

مرد گفت «ده نکن!»

زن گفت «اما حالا، هه! خوشت هم میاد.»

مرد گفت «ول نمیکنی؟»

زن گفت «اینه دیگه، مگه نه؟»

مرد گفت «زری خیلی داری سر به سرم میذاری دیگه!»

دخترک دست خود را از دستهای آنان در آورد و سست رفت.

مرد به زن گفت «میبینی؟ میبینی دیگه؟» و گفت «باز هم بکن. باز هم بگو.»

زن چیزی نگفت. غم گیجی کرختش کرد. مرد دست دختر را گرفت.

دخترک گفت «بریم سوار چرخ فلک بشیم.»

پدر دخترش را بغل کرد و بوسید. گفت «چشم جونم، بابا جون من. تو دختر ماه خودم. بوسم بده.» و آمیخته به نفس گرمی که از روی چهره دخترک برگرفت لذت آرام کننده‌ای در جانش دمید. باز دخترک را بوسید و حس کرد زنش بازو به بازویش میزند. دست آزاد خود را زیر بازوی زن برد و آنرا گرفت. و میرفتند.

از خیابان گذشتند و از در باغ شهرداری تو رفتند.

کف خاکی خیابان خشک بود و شاخه‌های درختان شمشاد هرزه رسته بودند و غبار روی برگهایشان نشسته بود.

دخترک گفت «بابا جون تو هم تیر بنداز.»

مرد گفت «وقتی چرخ تو تموم شد چشم.»

«نه بابا جون، دلت سر میره. وقتی من چرخ میخورم تو برو تیر بنداز.»

زن لبخند زد.

مرد بینی‌اش را به بینی دختر مالید و گفت «خوب بابا جون، هر چند بار دلت میخواد سوار بشو. مگه من گفتم نمیذارم؟»

دختر گونه نرم و تازه بر چهره پدر نهاد و بعد او را بوسید و گفت «بابای خوبم.»

اکنون به چادر چرخ فلک رسیده بودند. از زنی که موهای خاکستریش را پشت گردن گلوله کرده بود، چهره خفه‌ای داشت، پیراهن فرسوده‌ای پوشیده بود، لهجه‌اش خشک بود و روی یک صندلی پایه سست پایه کج نشسته بود مرد یک بلیت خرید. روی قوهای بیقواره، اسبهای کوچکتر از کره خر، و توی نشمین‌های ساده چوبی، بچه‌ها نشسته بودند تا کی

چرخ فلک به گردش درآید. مرد دختر خود را بوسید خواست سوار یک قوی گردن درازش کند اما دختر خواست خودش سوار بشود. مرد او را بر زمین گذاشت. دختر گردن قو را گرفت و کوشید تا بر پشت آن سوار شد. بچه‌ها سوار بودند یا سوار میشدند و حرف میزدند و خنده میکردند و نگاه میکردند و منتظر بودند. دختر به پدرش میخندید و چیزی نمیگفت، و پدر به چشم او و چهره او، و موی او و لبخند او، و شادی ساده او مینگریست. بعد گفت:

«من اینجا میشینم تماشا میکنم.»

دختر گفت «پس بیشتر از یه بار.»

پدر گفت «خوب، دوبار.»

دختر گفت «نه، سه بار.»

«خوب، سه بار.»

«نه چار بار.»

«حالا دیدی؟»

«گفتم تو برو تیر بنداز، بابا.»

و مرد خندید و زن نشست و دختر به گردن قو دست کشید. مرد ریش نتراشیده و زرد رو گفت «بچه‌ها، حاضر!»

فریاد فزاینده‌ای از شادی برخاست و دنباله آن با قهقهه موج خورد. پسر ژنده‌پوشی از گوشه‌ای پیدا شد و گرد چرخ که هنوز به گردش نیامده بود گردید، و یک جا پسربچه‌ای را بر روی اسب بیقواره چوبی راست نشاند و گفت «سفت!» و کنار رفت و پشت که میگرداند دستی تکانداد و مرد ریش نتراشیده زردروی در جای خود که محور گردونه‌ها بود جنبید و گردونه‌ها آهسته به گردش درآمدند. بچه‌ها باز هو کشیدند. زن و مرد اکنون کنار هم روی یک نیمکت نشسته بودند. گردونه‌ها میچرخیدند و مرد به‌جائی میان آنها، آنسوی آنها و آنسوی چادر و باغ و بچه‌ها و هرچه بود، نگاهی خیره و سبک آویخته بود.

زن گفت «دلم میخواد برات حرف بزنم.»

مرد گفت «زکی!»

زن گفت «آره. وقتی به تو حرف میزنم...» و درنگ کرد. بعد گفت «چرا اینطور شدی؟»

مرد پرسید «مگه حرف قحطه؟»

«خوب، اما دلم میخواد - بفهمم.»

بچه‌ها میچرخیدند.

زن گفت «تو اینجوری نبودی.»

مرد گفت «ول کن.»

«من نمیفهمم، آخه چی میخوای؟»

مرد نگاهی به او کرد. اکنون همه چیز محو شده بود و تنها زن خود را میدید. در چشم درخشان زن نگریست و دید گرمی محبت درجانش دوید. سر برگرداند، پای خود را بر شنهای کنار نیمکت کشاند.

چرخ ایستاده بود. بچه‌ها پیاده نمیشدند. مرد ریش بلند زردروی گفت «پیاده شین.» زنی میخواست بچه‌ای را پائین بیاورد و بچه نمیآمد. بچه‌ها سخت‌تر به گردونه‌ها چسبیده بودند. دختری از یک قو پائین آمد و بر اسب دختر دیگر که اکنون بر قوی او سوار میشد بالا رفت. دختر آنها بهشان خیره و منتظر مینگریست. مرد دید و به زن آرنج زد و زن برخاست و رفت بلیط دیگری خرید و رفت آنرا به دختر داد و برگشت نشست. پسر ژنده‌پوش آمد گرد گردونه گشت و بلیت‌های بچه‌ها را وارسی کرد و باز دست تکان داد. مرد ریش نتراشیده زردرو گفت «بچه‌ها حاضر.» و فریاد شادی بچه‌ها غلتید و در موج قهقهه‌هاشان کشیده شد. و مرد منتظر بود که چرخ به گردش درآید. بی‌صبر بود. و چرخ به گردش درآمد و نگاه مرد روی بچه‌ها که سواره

میچرخیدند لغزید. بچه‌ها در خاموشی لذت چرخیده میشدند.

زن گفت «من دلم نمیخواد بی تو جائی برم.»

مرد گفت «میدونم.»

چرخ فلک همراه دوار خود که هوا را میبرید زمزمه نرمی میکرد. بعد گردونه‌ها کند شدند. زن برخاست و رفت بلیت دیگری خرید و برد به دست دخترش داد و برگشت کنار مرد، چسبیده به مرد نشست. مرد دست روی پشتی نیمکت دراز کرد و انگشت بر شانه زن نهاد، انگار او را در آغوش داشت. گفت:

«گوش کن زری. تو خودت خوب میدونی که من چقدر دوستت دارم.»

«منم همینطور، تو هم میدونی.»

«باز اومدی شوخی کنی؟»

زن با ناز و محبت در او نگریست.

مرد گفت «جانم.» و با انگشت شانهٔ زن را فشرد.

زن لبخند زد.

مرد گفت «راسی دوستت دارم.»

«جون دلم مگر که من غیر از اینم؟»

«میدونم خودم. اقل کم این خوشبختی را دارم که

تو هم منو دوسم داری. اما همین؟»

«آخه چرا اینجور حرف میزنی؟ درد سر اینه که تو همه‌اش میخوای نشون بدی که خوش نیسی، هرچه فکر میکنم میبینم که ما هیچ‌چی مون نیس فقط همین که تو بیخود و بی‌جهت همه‌اش میخوای بوف کور باشی.»

مرد با دلک دست حدقه چشمش را فشرد و مالید و بعد کف دست را روی صورتش کشید و چانه‌اش را گرفت و به چرخ نگاه کرد. دخترشان سوار بر قو، گردن دراز و رنگ مالیده چوبی را گرفته بود و میچرخید و دور میشد و پشت پناهگاه مرد ریش نتراشیده زردرو رفت و باز پیدا شد و پیش میآمد. هنگامیکه پیش میآمد آفتاب لای موهای بلوطیش میرفت و درخشندگی خوش رنگی گرد سرش میساخت. انگار شناور دریائی از غبار طلا است. چهره و چشمان و لبانش همه از شادی میخندیدند، و باز در چرخ خود پشت جایگاه مرد که گردونه‌ها را میگرداند رفت.

زن گفت «ببین.»

مرد چیزی نگفت.

زن گفت «تو هم بخند.»

مرد گفت «چشم.»

زن گفت «خوش باش، بخند، حرف بزن.»

مرد گفت «چشم.»

زن گفت «آدم باید خنده کنه، حرف بزنه. خوشحال باشه. غصهٔ آدم، عزیز من، از خود آدمه. آدم برا خودش غصه میتراشه. پیش خودش خیال میبافه. تو دل خودش غصه میسازه.»

مرد گفت «گفتم که چشم.»

زن پرسید «چشم که چی؟»

مرد گفت «چشم دیگه. گفتم که چشم.» و میدید که دخترش از پشت مرد ریش نتراشیده زردرو پیدا شد. دختر سوار بر قوی چوبی بود که به میلهٔ میان بسته بود. دختر پیش آمد و گشت و دور شد. و اکنون که پشتش به آنها بود سر برگرداند، و گیسوانش آویزان شده بود و بوسه‌ای برایشان پراند، و رفت پشت مرد ریش نتراشیده زردرو، و باز پیدا شد که دست‌هایش را در هوا به‌هم میزد و میخندید. و مرد دید پسرک ژنده‌پوش از جا جست و نهیب زد و دوید تا به دختر رسید و دستهای دختر را همچنان که میدوید، گرفت و به گردن قو راند و چسباند و دخترک سواره دور میشد و پسر ژنده‌پوش همراه او میدوید و هر دو پشت جایگاه مرد ریش

نتراشیده زردرو بودند. بعد پیدایش شد. در میان غبار زراندود شناکنان، دست به گردن قو گرفته بود و از بریک تیغه آفتاب گذشت و زلفهای بلوطی در آفتاب درخشید، و چشم و چهره و لب مثل پیش نبود، بی‌خنده بود.

مرد برخاست. گردونه از جلوش گذشته بود و میرفت و رفت و پنهان شد؛ و مرد به پسر ژنده‌پوش داد زد:

«مگه ناخوشی، آزار داری؟»

پسرک نگاهی کوتاه به او کرد، گفت «داشت میافتاد.»

و چرخ دختر را باز آورد و مرد سوی دختر پرید چون دختر بی‌اینکه چرخ کند شده باشد میخواست آن را رها کند از آن بیاید پائین. مرد دختر را گرفت و قو دور شد، خالی دور شد. و بچه‌ها میچرخیدند و مرد ریش نتراشیده زردرو چرخ را میچرخاند.

پدر دخترش را بوسید و گفت «بسه بابا جون.»

تیر ۱۳۲۸

سفر عصمت

به صحن که رسید لرزید. از همان اول که راه افتاده بود، از همان شب بدبیاری که هم مشتری زیاد بود و هم خسته بود و ضعف داشت، تحمل نداشت، و بدحال شد، و بعد کار به دعوا کشید و کتک خورد، و آخر، میان بغض و هق هق و سر درد سخت، فکر فرار و توبه به ذهنش رسید، لرزیده بود. در راه لرزیده بود وشور و شوق زیارت، در انتظار، نفس گیر بود تا عاقبت رسید، و اکنون رسیده بود، و در صحن میلرزید. بی تاب بود، و جرأت نداشت، و بارگاه پر ابهت بود، و روشنائیِ شفیع مطهر در قلبِ حفرهِ سیاهِ حرم بود. بی تاب بود. و از یاد برد که میخواست از کسی سؤال کند راه توبه کردن چیست. از صفه بالا رفت و بی اختیار در آستان حرم افتاد، و گریه کرد.

وقتی که سر برداشت چشمش به نور توی حرم خو

گرفته بود؛ و هر چیز شسته بود، رُفته بود، و جز او نبود. انبوه مردمی که زیر رواق بلند در رفت و آمد خود بودند انگار خلوت او را بر هم نمیزدند. انگار هیچکسی هرگز از آستانه تجاوز نکرده بود، هرگز نگاه به حد حرم نرفته بود، و مرقد پیوسته پاک مانده بود و از هر نفوذ دور، باکره. اکنون انگار او رسیده بود، و هرکس که بود جز او نبود، و او بود و ربط بلافصل با وجود، با محجری که مرکز حرمت بود. و میگریست.

در این به‌خود رسیدگی همهٔ سالهای پیش بی‌اعتبار بود انگار عمر دیگری بوده‌ست. انگار برگشته بود به آغاز روزگار. اکنون رسیده بود به حالی که میدانست هرگز کسی به او عاشق نبوده است، هرگز به هیچکس او عاشق نبوده است، و هرگز نبوده است. انگشت لای محجر فولاد کرده بود، و میله‌های سفت مصقل را میفشرد. در آرزوی خاک پشت پنجره انگشت روی آن کشید، و بر چشم خود مالید. لب روی میله‌ها گذاشت تا بوسهٔ فشارنده تبدیل شد به یک مکیدن در حرص جذب هرچه خدائی بود.

«خواهر، زیارتت مأجور.»

برگشت دید سید بالا بلند خوش سیما با ابروان

پهن پیوسته، و گونه‌های سرخ و ریش مشکی و چشمان مخملی، با وقر و رحم در او نگاه میکند.

سید دوباره گفت «این گریه‌های تو مرواریده.»

زن با دست روی چشم کشید، و از روی گونه اشکها را برد، و مجذوب و مات به سید سلام کرد.

سید که زیر لب دعا میخواند، سنگین و باوقار به پائین به پشت دست، و مهر روی نگین عقیق انگشتر نگاه کرد و آهسته گفت «چادر سریده از سرت، خواهر.» و مهلت داد تا زن چادر دوباره روی سر بیاندازد. آنوقت گفت «بگذار ثواب تو کامل بشه. بگذار یه زیارت جانانه در شأن ضامن آهو، در شأن گریه‌های دل سوختهٔ خودت برات بخونم.» و شروع کرد به خواندن با صدای گرم و بم، با طمأنینه.

از لحظه‌ای که به درگاه صحن پا گذاشت دنیا گذشته بود و نه نامی، نه نقش صورتی، نه یادبود گذشته، و نه فکری برای آینده، هیچ، جز جذبه رسیدن، در ذهن او نبود. در سایهٔ صدای سید دنیا دوباره بود. دنیای نفی یادبودهای گذشته. شب‌های خانه رفت، و بوی عرق پرید، و آن لکه خون وحشتناک در انتهای درد دیگر نمانده بود. مستی نمانده بود و دل آشوب رفته

بود. مردی که از نفس میرفت؛ مردی که سنگین بود؛ مردی که بوی پهن میداد؛ مردی که مردی او زیر حجم گرد بادکردهٔ سفت شکم مانند برگ آخر پائیز برکُندهِ خراب پوک متروک مانده بود، و نفس میزد در آرزوی باطل لذت، و مردیش به زن نمیرسید؛ مردی که کارد لای تیغه کتفش نشسته بود و در را به ضرب یک لگد از هم شکست و تو آمد و فریاد زد «عصمت!» و وقتی که مردک وامانده‌ای که رویش بود ترسیده و بدون آنکه بداند چه میکند برخاست از در گریخت، مرد روی او افتاد، خون‌آلود، دست خون‌آلود بر صورتش کشید، و لب روی گردنش مالید. و آورد روی پستانهاش، مینالید، و او گنگ مانده بود، و آنوقت تازه دید که تا دسته کارد در پشت مرد فرو رفته است، و از زخم کارد از پشت مرد خون ریخت روی پستانهاش، و او گنگ مانده بود، و آنگاه مرد مُرد. و او گنگ مانده بود. او زیر کشته خوابش بُرد.

عصمت. عصمت. عصمت.

زن زیر گریه زد. اوراد مرد زیارت‌خوان بوی گلاب داشت و گرما به گونه‌های زن میزد. زن بین ضریح و سید بود. زن چشم روی هم گذاشت، و در دل گفت،

«ای امام، ببخش.»

در پشت پنجره‌های ضریح گور بود. سید میان خواندن ادعیه گفت، «خداوند اجر گریه‌های ترا مرحمت کند، آمین، به حق حضرت حق. به حق حرمت این آستان مطهر.»

زن گفت، «یا خدا.» و با سر اندازش بر گونه‌ها کشید، و فولاد را بوسید.

سید پرسید، «آداب آستانبوسی بلد هستی؟»

زن گفت «ها؟» و سر گرداند. سید چشمان مخملی نوازشگر نجیب داشت. در زیر قبه همهمه عجز و التماس بود، و مردم با ترس و گریه و امید در طواف حرم بودند.

سید سنگین و نرم گفت، «هر کار قاعده داره. باید آداب خاص زیارت بلد باشی. این بارگاه عزیزه. بلد هستی؟»

زن گفت «نه.» و ترس داشت مبادا از او خلاف سر زده باشد.

«باید بلد باشی. چرا نپرسیدی؟»

زن درمانده گفت، «من... امروز تازه رسیده‌م. این دفعه اوله که زیارت میام.»

«خدا قبول کنه. اهل کجا هستی؟»

«من... بدبخت... اهل هیچ کجا.»

«نه. این حرف را نزن. تو اهل سعادتی. این گریه‌ها علامت پاکی قلبته. نذر داشتی؟»

«نه.»

«ده! خوب، نذر کن. برای خودت، بچه‌هات. صدقه‌ای بده.»

«بچه‌ام کجاس. من هیچکس ندارم. تنهام.»

«تنها؟ پس با کی اومدی؟»

«تنها.»

«تنها خداس. زن تنها سفر نمیکنه. اونهم برای رسیدن به خدمت حضرت.»

زن سر بزیر انداخت. و بعد گفت، «تنهام. چکار کنم؟ تنهام.» و آهسته گفت، «انگار یه هو خودش منوطلبید.» و آرام بود و میدانست اکنون پناه‌آورده است. بوی گلاب میآمد.

سید به مهربانی گفت، «بختت بلنده که حضرت ترا طلبید.»

نزد یکشان زنی که پشت به مرقد داشت خیره به زیر قبه نگاه میکرد. سید آهسته گفت، «حالا باید طواف

کنی.» و زن را به پیش راند و راه افتاد، و دعا میخواند. زن همچنانکه پنجره‌های ضریح را در چنگ میگرفت و رها میکرد، و رویش به مرقد بود، و از میان مردم دور ضریح رد میشد، میشنید که سید دعا میخواند. سید که پا به پای او میرفت، آهسته در میان دعا گفت، «تو مدیون حضرتی. بر ذمه‌ته. تلافی کن.»

زن از نبش ضریح رد میشد. پرسید، «من ناقابلم، چه‌جور؟»

«در زیر سایهٔ حضرت مجاور شو. در آستانه‌ش کلفتی فخره.»

«باید چکار کنم؟»

«آدابش را خودم بهت تعلیم میدم. در زیر سایه حضرت، اینجا زائرین میان. یه چند روز، یه روز یا دو روز، چند روز، مجاور میشن...» و از نبش رد شدند، «...حاجت دارن. محتاج دوخت و دوز و پرستارین. پس انداز میکنی، خرجیت درمیاد. دلت گرفت میائی حرم. هم کاسبی‌س هم ثواب و زیارت.»

و از نبش بعد گذشتند. زن پرسید، «باید چکار کنم؟»

«پیش خودم بمون. خونه‌م، کلبه فقرا، همین پشته.

در زیر سایه حضرت. یه چند تا خواهر دینی دیگرم هسن. زوار میان اونجا. زوار، طلاب، مؤمنین دیگه. حاجت دارن.»

و نبش آخر مرقد گذشت و حلقه طواف بهم آمد. سید گفت، «برای خدمت شرعی راحت هم - محرم میشی.» و ایستاد.

زن ایستاد. در نرمی نوازش چشمان مخملی نور نشان دعاهای مستجاب دید. دید آوارگی گذشت و قربت رسید. سید با مهربانی تعیین کننده‌ای میگفت «ترتیب کارها را خودم میدم.»

نزدیکشان زنی کنار پنجره‌های ضریح مینالید.

بیرون که آمدند و رسیدند توی صحن ظهر بود و آواز پاک پرطنین مؤذن در لای بال‌زدنهای کفترها میگفت «حی علی الفلاح.»

مهر ۱۳۴۵

صبح یک روز خوش

وقتی از خانه بیرون آمد دید از روز خوشش میآید. دیشب هوا گرفته بود، و شست پایش در شمد گیر کرده بود و آن را درانده بود، و آن‌وقت هی پشه بود که او را گزیده بود، و وقتی که خواست پارگیش را در زیر پا بپوشاند پوسیدگی پارچه کمک کرد تا جرّ بیشتری خورد. اما همین سبب شد که صبح تخت بخوابد. وقتی که صبح زد از جا بلند شد، و رفت در اتاق در نیمه روشنی در آئینه خود را نگاه کرد. بعد برگشت روی مهتابی از بطر آب روی یخ کاسه ریخت. از یخ چندان نمانده بود که آن هم در آب نیمه گرم زود از هم وارفت. آب را سر کشید و به خود گفت «باید ورزش کنم.» ولی شاش داشت. اما بعد یک دوبار شنا رفت، و چند بار چهاربند قایم کرد. زن از صدای ورزش او چشم باز کرد ولی اعتنا نکرد چون ملتفت نشد؛ ولی بعد یک نگاه

دیگر کرد. مرد از نگاه او کمی وارفت، لبخند زد، و گفت، «جهنم بود. تا صبح پشه مرا تکه تکه کرد.» و رفت پیش آینه دستی به ریش خود کشید. آن وقت فکر کرد بخوابد. ولی زنش برخاست.

زن گفت «خواب از سرم پرید.» و خواب‌آلود در گوشه اتاق نشست.

مرد رفت توی مهتابی، و رختخواب را بغل زد و آورد در اتاق انداخت. آنوقت پهلوی زن آمد. او را گرفت و روی تشک غلتاند.

زن گفت «اوه، صبح اول صبحی!» و بعد گفت «ولم کن. خبری نیس. تعطیله.» و خمیازه‌ای کشید.

مرد دید نباید.

زن گفت «من که بهت گفتم.»

مرد رفت دست و صورت شست، و بعد ریش تراشید و ناشتائی خورد؛ و بعد هم کمی پلکید؛ و چند بار به خود گفت «امروز حال من خوبه.» آنوقت رفت کراوات گره‌دار را پیش آینه انداخت گردنش، و حلقه را کشید، و کت را به روی دست انداخت، و بعد گفت «خداحافظ.»

زن گفت «امروز خوب زود راه افتادی.»

گفت «امروز میخوام کمی پیاده برم. اصلا پیاده روی لازمه.»

زنی بی‌حال بود. گفت «خداحافظ.»

وقتی از خانه بیرون رفت و از کوچه رفت توی خیابان، انگار بار اولش باشد اطراف را تماشا کرد. از ایستگاه که هر روز توی صف میرفت دیگر گذشته بود. در آفتاب، گلهای لاله‌عباسی توی پیاده‌رو نشاطی داشت. از توی جوی خشک پف‌های لوله بخار مغازه اطوکشی هوا میرفت. شاگرد یک مغازه از یک سطل، با دست لمس آب میپاشید. یک مرد یک اردک را از بیخ بالهایش گرفته بود. اردک با گردن کشیده و با بالهای باز پاهای پهن پره‌دارش را جوری گرفته بود که انگار الان از روی آب پریده است. اما انگار در میانه پرواز خشکیده بود. نه آب بود و نه حتی زمین. اردک در دست مرد بود. چند بچه مدرسه از روبرو میآمدند. مرد پیش خود خندید زیرا خیال کرد که اردک، با چشمهای گرد، انگار در کمین گاز گرفتن از بچه‌هاست. نزدیک چهارراه، پیش بساط روزنامه فروشی رفت، و عکسهای رنگی پشت مجله‌ها را دید - آرتیست‌های زنده و مرده، زنهای ناشناس چکمه‌پوش، لخت، و پشت یک مجله

آبی و زرد عکس خرابه‌ها و جنگ. از چهارراه گذشت. در گوشه پیاده‌رو مردی برای یک دوا که همه جور لکه را از میان میبرد معرکه گرفته بود. میگفت «معجزه‌س، دوا نیس، ببینین!» آنوقت از یک دوات جوهر آبی یک خرده ریخت روی آستین لباس کسی که پهلوی او ایستاده بود. و هی مرتب میگفت، میگفت، میگفت «معجزه‌س.» میگفت «ببینید!» میگفت «انقلاب در صنعت یعنی این!» میگفت «در خاورمیانه که سهله، در دنیا هم نظیرش نیس.» میگفت «این خمیر که ترکیب شش دواس در حال حاضر در نوع خود نظیر نداره.» و در بین گفته‌هایش شش گاهی هم هفت و هشت و نه میشد. آنوقت از خمیر کمی روی لکه‌ها مالید. گفت «حالا ساعت نگاه کنین.» مرد به ساعت نگاه کرد. ساعت میگفت وقت گذشته است، ولی مرد ثانیه شمار ساعت را میدید، و پیش خود میگفت «او یک جوان خوش قیافه و جذاب، و صاحب تخصص در پاک کردن لکه‌س.» هرچند لکه‌ها، فعلاً، کار خود جوان خوش قیافه و جذاب و صاحب تخصص بود.

مردی که لکه روی لباسش بود انگار خوشحال بود، و میشمرد. فروشنده گفت «شد یه دقیقه. خب. حالا – »

و یک مسواک از جیب بیرون کشید، و با آن شروع کرد به کشیدن روی خمیر که حالا دیگر خشکیده بود. بعد فوت کرد و تلنگر زد، آنوقت گفت «ببینین!»

از لکه جوهر آبی چیزی نمانده بود اما در جای آن یک پریده رنگی بود، انگار پارچه وارفته بود. مردی که لکه آبی روی لباسش نمانده بود از ذوق لبخند میزد، و به دیگران نگاه میکرد.

مرد راه افتاد، و به خود میگفت «اما اگر که لکه پاک نمیشد؟» و خندید. «یا پارچه از خمیر بپوسد؟» و خندید. «تیزآب بود.» و خندید. «فقط یک دقیقه برد.» و خنده‌اش برید، و تند به ساعت نگاه کرد. دیر بود. گفت «به!» و تند کرد. گفت «دیر شد.» و سعی کرد بخندد. ایستگاه بعد نزدیک بود اما صف چندان بلند بود که او دید بهتر است نماند. به خود گفت «بد شد که دیر شد.» کمی بعد گفت «خب، شد که شد.» و بعد گفت «بد شد. آنهم امروز که من از سحر نخوابیدم.» سر برگرداند و به خیابان نگاه کرد ببیند کی یک تاکسی میرسد. تاکسی زیاد بود ولی پر. یک جیپ سبز رنگ کنار پیاده رو آهسته میگذشت که خالی بود و شیشه جلوش بد شکسته بود. مرد راننده را نگاه کرد. راننده

سر کشیده بود و انگار میخواست از میان دکان‌ها نشانی مخصوصی را پیدا کند. مرد راننده را میدید، و این فکر از خاطرش گذشت که خواهش کند سوار شود. مرد اکنون پا به پای جیپ میرفت در انتظار اینکه راننده او را نگاه کند. راننده فکر کار خودش بود. و مرد همچنان میرفت، در انتظار یک نگاه، که ناگاه پیشانیش به تیری خورد.

تیر یک پایه سمنتی بود. برق از کله‌اش پرید. فریاد زد «آخ!» و چرخید. در داغیِ گزندهِ برندهِ فشارنده که در پشت تخم چشم میترکید، میترکاند، سیل سیاه منگی سنگین رسید، کند، برد؛ و وقتی که رفت، مرد به خود آمد دید که روی پیاده‌رو نشسته است، و صورتش خیس است. ترسید. ولی خون نبود. عرق بود و اشک. و میفهمید پیشانیش ورم کرده است.

چرخید، خود را سراند، پا توی جوی خشک برد. او از درد خود را تکان میداد. و جیپ رفته بود. و انگار تیر با تمام سفتی و سختی، گلهای لاله‌عباسی، پف‌های لوله بخار، و اردک بود. اردک. آن اردک وقیح و مظلوم، با آن نگاه گرد، با بالهای باز – و بسته.

برخاست. آهسته راه افتاد. نزدیک چهارراه دوباره

رسید به مردی که لکه میفروخت. از چهارراه گذشت. از درد آهسته میگذشت. آخر رسید. در را که باز میکرد زن از پشت در فریاد زد، «کیه؟»

مرد گفت «من.»

صدای زن پرسید «برگشتی؟»

مرد چیزی نگفت، کت را به روی صندلی انداخت، کفش را یواش درآورد. و با شلوار رفت روی رختخواب افتاد. و خوابید.

مرداد ۱۳۴۵

ماهی و جفتش

برای مهدی اخوان ثالث

مرد به ماهی‌ها نگاه میکرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته‌سنگ‌ها آبگیری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور میشد و دوریش در نیمه تاریکی میرفت. دیوارهِ روبروی مرد از شیشه بود. در نیمه تاریکیِ راهرو غار مانند در هر دو سو از این دیواره‌ها بود که هرکدام آبگیری بودند نمایشگاه ماهی‌های جور بجور و رنگارنگ. هر آبگیر را نوری از بالا روشن میکرد. نور دیده نمیشد اما اثرش روشنائی آبگیر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنائی سرد و ساکت نگاه میکرد.

ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی پر زدن؛ انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمیرفت آب بودن فضایشان حس نمیشد. حباب، و همچنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد

در ته دور روبرو دو ماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند؛ با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دمهایشان از هم جدا. دور بودند. ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرازیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار میخواستند یکدیگر را ببوسند اما باز با هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز اینهمه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا میکند و گشت و گذار ساده خود را دارد. در آبگیرهای دیگر، و بیرون از آبگیرها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که میگشتند، میرفتند اما هرگز نه اینهمه هماهنگ. در پائیز برگها با هم نمیریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرستند و چشمک ستاره‌ها اینهمه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست. اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند همسان بودند یا شاید چون همسان بودند همدم بودند. گردش

هماهنگ از همدمی بود یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود؟ یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمیشنید اما پسندید بیاندیشد که ماهی نوائی دارد، یا گوش شنوائی، که آهنگ یگانگی میپذیرد. اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند.

اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از این جا تا کجا خواهند رقصید؟

یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت. زن با انگشت ماهیها را به کودک نشان میداد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت. ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان میداد؛ بعد خواست کودک را بلند کند تا او بهتر ببیند، زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت «ممنون، آقا.»

اندکی که گذشت مرد به کودک گفت «ببین اون دوتا چه قشنگ با همن.»

دو ماهی اکنون سینه به سینه هم داشتند و پرکهایشان نرم و مواج با هم میجنبید. نور نرم انتهای آبگیر مثل خواب صبح‌های زود بود و تخته سنگ را مثل یک حباب مینمود، پاک و صاف و راحت و سبک. دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند تا با هم به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند. مرد به کودک گفت: «ببین اون دوتا چه قشنگ با همن.»

کودک اندکی بعد پرسید «کدوم دوتا؟»

مرد گفت «اون دوتا. اون دوتا را میگم. اون دوتا را ببین.» و با انگشت به دیواره شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود.

کودک اندکی بعد گفت «دوتا نیسن.»

مرد گفت «اون، آ آ، اون، اون دوتا.»

کودک گفت «همونا، دوتا نیسن. یکیش عکسه که تو شیشه اونوری افتاده.»

مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت. آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.

مرداد ۱۳۴۱

طوطی مرده همسایه من

چکنم، دلم میخواست آواز بخوانم. اول که آمدم خانه خواستم روزنامه بخوانم اما حیفم آمد؛ خواستم کتاب بخوانم زورم آمد؛ خواستم رادیو بگیرم دیدم رادیو از صبح روشن مانده خودش دارد یواش میخواند، و وقتی صدایش را بلند کردم دیدم مزخرف میخواند خاموشش کردم. میدانستم که دلم میخواهد آواز بخوانم.

رفتم سر گنجه دیدم یک بطر شراب مانده است. رفتم در یخچال را باز کردم دیدم سه جور پنیر دارم، یک مرغ پخته که یک ران نداشت، و چند تکه گوشت، چکش خورده و بیات، یک کاسه دانه زیتون، و پنج تخم مرغ، و شش بطر آبجو. دودل بودم شراب بخورم یا آبجو اما خوراک را میدانستم، کار تردید و تصمیم نبود.

تاوه را گذاشتم روی اجاق، تخم مرغ ها را در یک

کاسه شکستم و کمی پنیر سفید روی آنها رنده کردم و همه را زدم؛ یک تاوه دیگر گذاشتم روی شعله دیگر اجاق و تویش روغن انداختم تا داغ شد آنوقت مایه را برگرداندم توی تاوه؛ بعد با نوک کارد کف تاوه را که حالا بوی داغی فلز میداد کمی روغن مالیدم که فوری دود شد، و فوری دو تکه گوشت انداختم توی آن، و نان برشته کن برقی را هم زدم و دو تکه نان رویش گذاشتم، و با کارد گوشه‌های مایه تخم‌مرغ را که بسته بود در تاوه دیگر از لبه جدا کردم و با کارد وسط مایه را بهم زدم که بست، و نان‌ها را برداشتم و از روی دیگر گذاشتم، و بیفتک‌ها را پشت و رو کردم و رفتم از یخچال مرغ و زیتون را هم آوردم گذاشتم روی میز، و تخم مرغ را در همان تاوه آوردم گذاشتم روی پشت یک بشقاب، و رفتم بیفتک‌ها را هم آوردم و نشستم به خوردن. بعد بوی نان سوخته بلند شد. بلند شدم نان را برداشتم و دو بریده دیگر گذاشتم و آمدم نشستم. بعد نه آبجو ریختم نه شراب چونکه دیدم من که خوشم چرا به کبدم فشار بیاورم.

از همان میانه‌های آماده کردن شام شروع کردم به خندیدن چون میدیدم دلم میخواهد آواز بخوانم. اول

بنا کردم به آواز خواندن، بعد خنده‌ام گرفت، بعد بلند خندیدم، بعد راستی خنده‌ام گرفت، و بعد راستی شروع کردم به آواز خواندن.

یک وقت دیدم صدای فریاد بلند شد. همان وسط‌های کار صداهائی شنیده بودم، و حتی انگار باز شدن در بالکن همسایه را هم شنیده بودم اما توجه نکرده بودم تا اینکه میان یک نفس تازه کردن فریادهای بلند را شنیدم که فحش میداد. فکر نکردم دارد به من فحش میدهد چون این روزها هر کس فحش میدهد به همه میدهد هرچند هیچکس از فحش نمیرنجد الا احمق، و به فحش گوش نمیدهد مگر برای پس دادن فحش. بلند شدم رفتم کنار در. دم بالکن. مردی بود در پیراهن و زیرجامه که نمیشناختمش. من همسایه‌هایم را نمیشناختم، فقط روی این بالکن گاهی گلدانهایش را، و گاهی قفس طوطیش را دیده بودم.

مرد فریاد زد «مردم خجالت نمیکشن!»

دیدم رویش به من است. به آواز پرسیدم «چطور شده، چه خبر شده، قربان؟»

فریاد زد «مسخره کرده‌ای؟»

برای آنکه روشن بشوم، و کار هم تمام شود، آوازم

را بریدم و ساده پرسیدم «خیلی عذر میخوام، چی شده مگر؟»

مرد با خشم بیشتری فریاد زد «قباحت هم خوب چیزیه، حیا بکنین، آب پر روئی و بی چشم و روئی اومده.»

گفتم «خوب چی شده؟ حرفتو بزن. نصف شبی مردم خوابیدن.»

با هوار حرفم را برید، «نصف شبی؟ مرد که دبنگ تو چی میدونی نصف شب چیه؟»

گفتم «دبنگ خودتی. ساعت بیست و چهار.»

داد زد، «مرد که لات!» و شروع کرد به فحش های بد بد دادن به من و به این ساعت، که یازده نشده بود، و به همه ساعت ها، و فریادش با جیغ های طوطیش درهم شده بود.

ایستادم به نگاهش کردن. برایم دیدنی بود. مرد داشت یک ریز فحش میداد. بعد فهمیدم میگوید میخواهد بخوابد و من دارم آواز میخوانم. درست مثل اینکه من شکایت کنم میخواهم آواز بخوانم و او دارد میخوابد. اما حرف نزدن من، و اینکه همینجور دارم نگاهش میکنم آتشیش کرده بود. دکاندار سر کوچه با

شاگردش و دو سه آدم دیگر آمده بودند در پیاده رو به تماشا. داشتم میرفتم تو به این امید که فحش هایش بند بیاید اما یکی از توی خیابان شیشکی بست، از آن شیشکی ها که صدای بد میکند، و یکی گفت «سبیل مرد را عشقه.» و ناگهان یک گلدان افتاد روی بالکونم و ترکید. همسایه‌ام آنرا برای من پرت کرده بود. گفتم:

«یواش، بپا.»

فحش بد داد.

من خنده‌ام گرفت.

خم شد یک گلدان دیگر برداشت و داشت آن را پرت میکرد که مردم از پائین هو کشیدند. من به آواز خواندم «یواش بیا، یواش بیا، یواش، یواش.» و از مسیر گلدان کنار رفتم. گلدان افتاد وشکست. مردم هو کشیدند.

همسایه‌ام نعره زد. طوطیش جیغ کشید.

حالا چند تا از همسایه‌های طبقه بالا و چند تا از همسایه های ساختمان روبرو پنجره‌هایشان را باز کرده بودند یا روی بالکن‌هایشان آمده بودن تا تماشا کنند.

من، باز نرم، گفتم، «خوب، آقاجان، بسه دیگه. معرکه گیری بسه دیگه. شب بخیر. بفرماین برین. شب

بخیر.»

همسایه حتماً اختیار خودش را نداشت چون حالا دیگر با فریاد فحش‌هائی میداد که به یک سخنرانی کالبد شناسی بیشتر شباهت داشت.

گفتم «بسه دیگه، مرد!»

یکی از پائین گفت «انگار دارن تخمش را میکشن.»

از زبانم پرید «اگر که تخم داشته باشه.»

که همسایه تازه شروع کرد. من هم شروع کردم. او داد میزد و من آواز میخواندم. آخر این که نمیشد، من ساکت بودم او لجش میگرفت، من آواز میخواندم او لجش میگرفت، خنده میکردم لجش میگرفت. خوب بگیرد. بنا کردم در بالکن با پای والس رقصیدن و به ضرب سه چهارم خواندن: «هرچه دلت میخواد... فحش بده، داد بزن...» و نرم از مسیر گلدان سوم کنار کشیدم. و گلدان که در پرتابش از جوش بیشتر زور بیشتر بکار رفته بود از روی بالکن گذشت و رفت افتاد میان پیاده رو که صدای مردم درآمد.

یک وقت دیدم در هوا دارد میاید. سفینه این بار سرنشین‌دار بود. قفس بود با طوطی. قفس رسید و خورد به لبه بالکن و یله شد و برگشت طرف هوا، پائین،

و رفت خورد به کف خیابان. جیغ طوطی با سوت پلیس درهم شد. من خم شدم پیاده رو را نگاه کنم، و میشنیدم که همسایه عربده میکشید و وای وای میکرد، و دیدم پلیس در ساختمان را زد و باز کرد و آمد تو. رفتم توی اتاق.

توی اتاق پر شده بود از دود و بوی تند نان سوخته. رفتم سیم نان برشته کن را از برق کشیدم بیرون. نان‌ها ذغال شده بودند که نمیشد دستشان زد. کسی به در راهرو میکوفت. پلیس بود. ما را بردند کلانتری.

همسایه با همان لباس خواب آمد. من کتم را برداشتم و در راه پوشیدم. تا رسیدیم به تاکسی. مرد نفس نفس میزد و بد میگفت اما خسته شده بود. کلانتری دور نبود. در کلانتری اول از من بازجوئی کردند. من راستش را گفتم. افسر میخواست بداند در گذشته میان ما چه گذشته است. من گفتم «هیچ. اصلا این آقا را من نه میشناسم و نه دیده‌ام. همسایه‌س.»

بس که همسایه جوش زده بود، موقع بازجوئی من او را برده بودند به یک اتاق دیگر. افسر پرسید از او شکایتی دارم و من گفتم، نه، من اصلا او را نه دیده‌ام و نه میشناسم. همسایه است. همین.

افسر گفت «اینکه به شما فحش داده.»

گفتم «کی نمیده؟»

گفت «قصد ضرب داشته.»

گفتم «گلدون‌هاش را پرت کرده؟»

گفت «آره، گلدون‌هاش را پرت کرده.»

گفتم «خوب، گلدون‌های خودش را پرت کرده.»

نیشخند زد گفت «اگر به شما خورده بودن؟»

گفتم «انوقت میشد از تنبلی خودم. طوطیش را هم پرت کرد به من.»

پاسبانی که ما را آورده بود گفت «جناب سروان، با قفس.»

افسر خندید و پاسبان هم خندید وبعد گفت «اما سرکار طوطیه مرد.»

بعد همسایه را آوردند.

افسر برای آنکه کار را تمام کرده باشد با خوشبینی گفت «خوب، آقا. این آقا از شما شکایت نداره- »

که مرد حرفش را برید و ترکید و گفت «شکایت نداره؟ خوبه که حالا شکایت هم داشته باشه. شکایت نداره! همین یکیش کم مونده بود. سرکار شما میدونین دارین چی میگین؟ میدونین با کی طرف شدین؟» و

برای تاکید، دنبال سؤال ساکت شد. آنوقت گفت «شاید بدونین. البته باید بدونین. وظیفه شما دونستنه. لابد شما خبر دارین. شما میدونین، من نمیدونم.» و روی شما و من فشار میگذاشت، و نفس نفس میزد، و ساکت شد.

افسر همه این‌ها را به هیچ گرفت. کمی صبر کرد، شاید تا جوش مرد بخوابد. اما جوش مرد که خوابید تازه شروع شد. اول چهره‌اش آهسته درهم رفت، چشمهایش غصه دار شد، چند بار سر تکان داد، و نشست روی صندلی، و گفت «ظلم، زور، تعدی، اجحاف، قلدری، قلتشنی، بی‌انصافی، خاصه خرجی...» و هی صدایش سست‌تر میشد و خطابش خصوصی‌تر، تا اینکه ناگهان از جا جست و داد زد، «آقا جان من، عزیز من، این رسم نشد. این وضع نمیشه. انصاف کجاس؟ به این یاردانقلی بگین چی میگه، چکار داره؟ ازش بپرسین شرف کو، حیثیت کو، میوه کدوم درخته؟ یالا دیگه، بپرسین دیگه.»

من ماتم برده بود چون نمیدانستم کدام ظلم و تعدی، و آنهمه مترادف که میشمرد. و ربط این تعدی و احجاف و زور را با خودم نمیدیدم. میدیدم من فقط آواز

خوانده بودم، آنهم پیش از نصف شب، توی خانه خودم. میدیدم که ضد خنده و آواز من قیام کرده بود، گلدان پرت کرده بود، سه تا، و قفس طوطی انداخته بود، طفلک طوطی.

افسر از مرد پرسید «گزارش پاسبان چی؟ مگر شما...»

مرد حرفش را برید و با صدای مظلوم گفت «نه آقا، نه. نه عزیز من، نه. نه.» و دستی روی صورت خود کشید و پیشانیش را گرفت؛ و گفت «نه. من به این آقا کاری ندارم. این آقا شکار دنیاس. تقصیر نداره. خبر نداره. این آقا صبح کله سحر بلند میشه ورزش میکنه. میل میگیره. هنگ و هنگ میل گرفتنش از خواب منو بیدار میکنه. اگر که یه روز هم بیدار نشه من به عادت هر روز او بیدار میشم. خوب میدونم. میل میگیره.» و صدایش بالا میگرفت «میاد بیرون، دم در بالکون، فنر میکشه، فیره میده. نفس عمیق. هنگه میده. یه ساعت تموم.» و شماتت کنان از من پرسید، «مگر خونه چاله میدونه؟ گود زورخونه‌س؟» و رو کرد به افسر، «بعد میره تو. اونوقت میشه نوبت حموم. صدای آب تو وان حموم بلند میشه.» و از هوا پرسید «مرد! مگه مجبوری انقدر

بلولی، تکون بخوری، که عرق کنی؟» و رو کرد به افسر، «بعد که رفت تو آب تا یه ساعت صدای آب، چلپ و چلوپ. بعد ترق و تروق. چی شده دیگه؟ آقا میخواد ناشتا بخوره. صدای آب پرتقال گیری، بو تخم‌مرغ، بو کاکائو، بو بلغور پخته، بو دارچین میاد، بو زنجبیل، بو گوشت خوک سرخ شده. چی بگم دیگه؟ سرطان مگر از چی میاد؟ ایشون دارن ناشتایی میخورن که بنده میرم از خونه بیرون. ظهر که میام، بعد از ناهار، تمام ساختمون بنا کرده به لرزیدن. رادیو داره خبر میده اما آقا صفحه میزنه. حیف موسیقی. حیف اسم موسیقی. یا فرنگیه با عر و تیز یا ایرونی آواز قمر. خود زنک بوق ساله مرده، این هنوز داره صداش را هی قرقره میکنه. یا صدای قمره یا صدای دلکش. ترا بخدا صدای دلکش را میشه گفت صدا؟ یه بار نشد ویگن بیذاره. یه بار نشد جبلی باشه، یه بار نشد بانو شاپوری، یا راج کاپور... همه‌ش قمر، همه‌ش دلکش... یا سنفونی. ای بر پدر هر چی سنفونی! آخه تو ایرونی چکار داری به سنفونی؟ هیچ. بعد رفیقه‌شون میاد.»

من خواستم تا وصف و قضاوتی درباره ژاله نکرده است حرف را عوض کنم گفتم، «آخه آقای من، آواز مگر

گناه داره؟ ورزش کردن، حموم کردن، صبحانه خوردن در کدوم مذهب در کدوم قانون ـ»

ناگهان ترکید، «باید باشید تا بشنوید چه افتضاحی میکنن. حیوون محض! خالص حیوون! فکر نکنین مس میکنن. این آقا بدش میاد از مس شدن!»

من که میدانستم اول درها را میبندیم و حتی پرده‌ها را میکشیم چون ژاله میگوید اتاق باید لخت نباشد، اول گذاشتم همسایه تصورهای خودش را بگوید اما بعد که دیدم کار به شمردن عقاید من رسید که لابد گوش به دیوار میچسبانده، پریدم میان حرفش و گفتم:

«سرکار بنده بیخود گفتم شکایت ندارم. من شاکیم. این آقا داره توهین میکنه.»

«توهین؟ هه!» و پرید طرف من، و من میدیدم افسر دارد کیف میکند که کار به جای جالب رسیده است، و داد مرد را میشنیدم: «حیوان! حیوان محض! حتی نمیذاره زن اول بیاد تو رختخواب بعد لخت بشه. زن را از این یک ذره شرم دروغی، یا عشوه، یا هر زهرمار دیگه‌ای که اسمش را بیذارین محروم کرده. هر روز وادارش میکنه که آخرین تکه را هم بندازه کنار و بعد

بیاد تو رختخواب.» داد زدم «خفه شو دیگه!»

فریاد زد «تازگی‌ها اسم زنک را هم عوض کرده صداش میزنه کفتر کلاغ نرگس خانم!»

داد زدم «بهت گفتم خفه شو دیگه!»

فریاد زد «حیوون محض! حیوون محض! صداهاشون دنیا رو پر میکنه اما آقا تحمل جیر جیر تخت را هم نداشت چهارشنبه هفته پیش رفت از دوچرخه سازی سر کوچه روغندون گرفت آورد لای درزهای چوب تخت روغن چکوند.»

به افسر گفتم «این چه میگه؟»

افسر گفت «په! قربان حواس جمع!»

رو کردم به مرد گفتم «مرد که تو همسایه منی یا فضول منی؟ جاسوس منی؟»

و مرد میگفت «دو سه ساعت بعد بلند میشن، حموم میکنن. این آقا باز حموم میکنه. ملتفت میشین؟ صبح حموم کرده بود، باز حموم میکنه. فردا صبح هم حموم میکنه. اونوقت براشون مهمون میاد. باز هم موزیک، باز عر و تیز. یا حرف زدن. حرف زدن از چرت و پرت. از سرسیری. حرفهائی که آدم اصلا ازشون سر در نمیبره. یا اینکه با هم میرن کوچه ـ ـ»

گفتم «چه بد! وظیفه فصولیتون ناقص میمونه تا فردا بشه.»

ساکت شد. تو لک رفت. آمد کنار میز افسر به آن تکیه داد. بعد سر بر گرداند و به نفرت به من نگاه کرد. غیظم رفته بود و خنده‌ام میگرفت. میخواستم بپرسم صداها را چه جور اینهمه دقیق میشنیده است که دیدم وارفت و لبش لرزید، و چرخید و نشست و گفت.

«ناقص و کامل بی تفاوته. فردائی نیس، دیگه.»

و انگار نفسش تنگ شد. و صدایش شکست. «کدوم فردا؟» و صدایش برید. و ناگهان، همچنان که نشسته بود چرخی زد، و پایش سست شد، و از صندلی داشت میافتاد که خودش را به میز تکیه داد، و وارفت. افسر یک لحظه درماند، و من نگاهش میکردم و نمیدانستم چه کنم که دیدم نه، انگار مطمئن شد که بازی و ادا نیست، و از جا بلند شد و روی میز خم شد تا سر مرد همسایه‌ام را از روی دستهایش بلند کند. و مرد، شل، وارفت، و از طرف دیگر صندلی ول شد، و افتاد روی زمین، و از حرکت ناگهانی افسر دوات روی میز هم سرید و افتاد زمین شکست و جوهرهای آبی و قرمز پخش شدند کف اتاق و راه افتادند رفتند زیر سر

مرد. مرد را که از زمین بلند کردیم یخ کرده بود. رنگش سفید شده بود و جوهرهای قرمز و آبی موهایش را رنگ کرده بودند و از نوک آنها میچکیدند و روی صورتش مالیده شده بودند، و مرد شل بود، و بلندش که کردیم روی پایش نمیماند و روی صندلی که نشاندیمش وا رفت و داشت باز میافتاد که گرفتیمش، و بوی جوهرها در هوا بود، و پاسبان چند نفس تند به بو کشیدن بالا کشید و ناگهان گفت، «تریاک!»

من گفتم «چی؟»

و افسر بو کشید و گفت، «آره، تریاک.» و یک سیلی سخت خواباند در گوش مرد، که انگشتانش جوهری شد و سر مرد از یک طرف به طرف دیگر یله شد، و من گفتم «بو جوهره.» و افسر یک سیلی سخت دیگر خواباند در گوش مرد، و مرد، منگ، چشم باز کرد، به سختی، گفت «نزن. نزن. ولم کنیم بمیرم.» و افسر سیلی سخت به او زد و گفت «یالا ورش دارین برسونیدش مریضخونه.»

اول پاسبان خواست زیر بغلش را بگیرد اما مرد فانوس شد. بعد خواستیم به کمک هم ورش داریم گیج بازی درآورده بودیم و نمیشد. من دیدم کار خودم است،

رفتم زیر تنه‌اش و بلندش کردم و انداختمش روی شانه‌ام و به پاسبان گفتم «بیفت جلو.»

به مکافات از پله‌های کلانتری آمدیم پائین. افسر به پاسبان گفت، «اژدرنژاد حواست باشه مرتب بهش سیلی بزن.» و ضربه سیلی را من که زیر بار تنه او بودم حس کردم، که نزدیک بود با بارم بیفتم. سر پیچ پلکان روی پله‌های سه گوش پایم جا خالی کرد و لیز خوردم اما خودم را زدم به دیوار که نیفتم، که سر مرد سخت خورد به دیوار. و بعد رسیدیم به دالان. و همینکه رسیدیم به دالان و خطر لیز خوردن تمام شده بود، پاسبان شروع کرد به سیلی زدن به مرد منگ بینوای بار من. مرد با هر سیلی ناله میکرد، و من دلم میسوخت. من داشتم میدویدم، تا آنجا که میشد با آن بار سنگین دوید. توی حیاط کلانتری که رد میشدیم یک زن برهنه که فقط یک تنکه پوشیده بود و کفش به پا داشت و جورابهایش از زانوهایش افتاده بود پائین، و دیگر برهنه بود از در پرید تو، و هوار میکشید. فحش میداد و هوار میکشید و گریه میکرد و میدوید و دو دستش را ضرب در روی سینه‌اش گذاشته بود و با کف دستها پستانهایش را میپوشاند و میدوید سوی پله‌ها. دم در که رسیدیم

پاسبان دم در زیر کلاه خودش با سبیلهای سیاه و پر پشت سرک میکشید توی حیاط زن را ببیند، شاید. و میخندید.

از در که بیرون رفتیم گفتم «اژدرزاده، یه تاکسی صدا بزن.»

پاسبان گفت «اژدرنژاد.» و داد زد «تاکسی!»

تاکسی که رسید من مرد را انداختم روی تشک عقب و پاسبان پرید تو پهلوی مرد و اول اورا سیلی زد وبعد برای خودش جا باز کرد. من هم پریده بودم جلو پهلوی راننده نشسته بودم و گفته بودم برود بیمارستان، و حالا تاکسی تند میرفت. و پاسبان مرد را سیلی میزد.

من رو کردم به پشت و گفتم «سرکار یخه‌اش را باز بکن.» اما یقه‌اش باز بود. پاسبان سیلی دیگری به مرد زد که مرد باز نالید. پاسبان وظیفه‌شناسی بود که از اجرای دستور خوشش میآمد. دست کم این دستور.

گفتم «تریاک خورده و اینهمه فریاد و جیغ!»

پاسبان گفت «لامصبا.»

راننده گفت «تریاک خورده؟»

پاسبان گفت «ناموس ندارن.»

راننده گفت «آدمهائی را که تریاک میخورن باید

گذاشت دم گلوله.»

پاسبان گفت «زنک را میگم.»

راننده گفت «از دست زنش تریاک خورده؟»

پاسبان گفت «جندهه رامیگم. جنده لخته را.»

و یک سیلی زد به مرد.

من گفتم «تو میشناسیش که جنده بود؟»

راننده گفت «جنده شده؟»

پاسبان گفت «جنده نبود لخت چکار میکرد؟ جنده بود دیگه.»

پرسیدم «حالا دیگه لخت میشن میان کلانتری؟»

راننده زد زیر خنده. و میان خنده گفت «لخت میشن میان کلانتری!» و میخندید

پاسبان با انگشتهای سفت و سخت دو طرف دهان مرد همسایه را گرفته بود و میفشرد و تکان میداد. گفت، «میان میبرنشون جلالیه. خوب که انداختن، یه فصل هرفت میزننشون، آخرش هم همه رخت و لباس و کیف و پول و هرچی که دارن از تنشون میارن بیرون ولشون میکنن و صاف در میرن.»

راننده گفت «تفریح میکنن.»

پاسبان سیلی دیگری خواباند در گوش مرد.

گفتم «یه خورده تند. تندتر برون، خواهش میکنم.»
راننده گفت «چاکر شمام.»
پاسبان گفت «ناموس ندارن.»
گفتم «سرکار اژدری، خیلی میزنی.»
پاسبان گفت «اژدرنژاد.»

رسیدیم به بیمارستان. در بخش مسمومین دو نفر جلوتر از ما بودند. در دالان صبر کردیم تا نوبت ماشد. و تا نوبت ما بشود پاسبان ماموریت خود را انجام میداد. و من به در و دیوار، و صداهای دور، و به مردی که از ضربه‌های سیلی گونه‌هایش باد کرده بود و همسایه من بود و من او را تا آن شب ندیده بودم و او تا آن شب همیشه فضولی مرا کرده بود و از همه کارهای من خبر داشت، یا دست کم از کارهائی که توی خانه‌ام میکردم، فکر میکردم. و فکر میکردم آیا پیش از آنکه نوبت به مابرسد او نخواهد مرد؟

در دالان دراز سقف کوتاه، دیوار به رنگ سربی سرد در نور چراغ موجدار بود. یک دختر پنج شش ساله در چادر نماز چرکمرده با یک پسر سه چهار ساله، ساکت روی نیمکت نشسته بودند، تنها. از آمدن ما خود را بی حرکت گرفته بودند. زیر چشمی اما با

حدقه‌های کاملا باز از مامیر میدند، ساکت و نشسته. وقتی پاسبان باز یکی سیلی در گوش مرد زد دخترک دست پسرک را گرفت و پسرک خودش را سوی دخترک کشاند و خیره به روبرو نگاه میکردند، تا پسر یکباره زد زیر گریه. دختر سر پسرک را به خودش فشرد و به روبرو نگاه میکرد، و من دلم خواست کاش این مرد تریاک نخورده بود. من دیگر نمیتوانستم حتی برای کشتن وقت یا خاموشی را شکستن، یا کنجکاوی یا ترحم، از آنها احوالشان را پرسیده باشم.

پاسبان شانه‌های شل همسایه مرا گرفته بود، و تکانش میداد و قر میزد و او را به دیوار میزد اما دیگر سیلی نمیزد چون میگفت کف دستهایش دیگر ورم کرده است. و مرد همسایه بیحال بود و بچه‌ها خیره به پاسبان نگاه میکردند. تا نوبت به ما رسید.

این بار من پاهای همسایه را گرفتم و پاسبان زیر بغل‌هایش را، و او را میان خود کشاندیم توی اتاق. در اتاق دو پرستار زن و یک مرد دستیار پزشک بودند. دستیار سیگار میکشید. دستیار گفت:

«بخوابونینش.»

خواباندیمش. یکی از پرستارها گفت:

«بخوابونینش.»

خوابانده بودیمش. گفتم «بفرماین.»

پرستار که کفش‌های تخت پخت بی‌پاشنه‌اش او را چپانده شده توی زمین نشان میداد میگفت: «... مرد که رفت پهلو پاسبان...» و از این جا لهجه‌اش را به تقلید رشتی‌ها برگرداند و گفت «... گفت سرکار نیم ساعت پیش یکی را ندیدین که اینجا بدون بنده راه میرفت؟» و هر سه زدند زیر خنده.

اکنون دستیار پزشک داشت لوله را توی حلق مرد همسایه فرو میکرد. ما او را گرفته بودیم و من سعی میکردم دهان مرد را باز نگهدارم و تیزی دندان مرد روی انگشتهایم درد میآورد و دستیار لوله را فروتر میراند و همسایه تقلا میکرد. پاسبان گفت «لامصب بسه دیگه.» و مرد دستیار در حالیکه کار فرو بردن لوله را تمام میکرد میگفت «وسط ندارن. یا اینطرفن یا اونطرف. وسط ندارن.» و سر میجنباند و برگشت لگن روی چارپایه را برداشت و با پا چارپایه را کشید پیش تخت و لگن را گذاشت رویش. تیزی دندان مرد استخوان انگشتم را میسوزاند. آنوقت شروع کردند به شستشو.

مرد همسایه تقلا میکرد. زن پرستار به پاسبان

گفت «اگه میگیری سفت بگیر.»

پرستار دومی گفت «اینارو براشون حتماً میسازن.»

مرد دستیار گفت «میسازن چیه.»

لوله اکنون پر شده بود از خونابه که حباب داشت.

پرستار دومی گفت «حتماً میسازن.»

پرستار اولی گفت «میسازن چیه. این جورین.»

مرد دستیار گفت «وسط ندارن. یا این ورن یا اون ورن. وسط ندارن.»

پرستار دومی گفت «هر مملکتی خوب و بد داره.»

اولی گفت «سفت بگیر!»

دستیار گفت «یا مرد رند و ارقه‌ان یا خر و خرفت.»

دومی پرسید «دکتر حشمتی هم گیلونیه؟»

پاسبان پای مرد همسایه را سفت‌تر گرفت. دندان‌های تیز مرد پوست انگشتهایم را کنده بود که اکنون خونی شده بود. دستیار گفت:

«بندر پهلوی‌ئیه. خودشون میگن پهلوی‌چی.»

اولی گفت «راسی فهمیدین امروز چی شد؟»

از توی راهرو صدای زنگ ساعت بلند شد که نصف شب را میزد.

اولی گفت «امروز دکتر افتخار، دکتر افتخار

دواخونه، رفته بود بیرون با ماشینش. ماشین را میذاره خودش میره یه چیزی بخره، یه کاری داشته. یه ده دقیقه طول میکشه. بعد که میاد نگاه میکنه میبینه چراغ و قالپاقاش ــ»

دومی پرسید «قالپاقاش چیه؟»

پاسبان گفت «قالپاق ماشین.»

اولی گفت «قالپاق دیگه.»

دستیار گفت «هنوز میاد. چقدر خورده!»

اولی گفت «آژدان، بابا یه خورده سفت بگیر.»

دومی پرسید «خوب، اونوقت چی شد؟»

اولی گفت «آهان. وقتی که میاد میبینیه هرچهار چراغ و هر دو جفت قالپاقاش را دزدیده‌ن. فقط پنج دقیقه. اونوقت میبینه روشیشه ماشینش هم یه ورقه چسبونده بودن. اخطاریه. توقف ممنوع.» و زد زیر خنده.

دومی پرسید «خوب، یعنی که چی؟»

اولی پرسید «نفهمیدی؟» و وقتی که فهمید نفهمیده است گفت «نکنه تو هم...» و از این جا باز لهجه‌اش را برگرداند «... کله ماهی خوری؟»

آنوقت هرسه خندیدند. پاسبان هم خندید و با لهجه گفت «کله ماهی خور.» و همه خندیدند.

گفتم «انگار میزونی اژدر زاده.»

پاسبان گفت «اژدرنژاد.» و با همان لهجه گفته بود. و خندید.

بعد کار تمام شد دستیار گفت «خوب.» و رفت در راهرو را باز کرد و گفت «نوبت کیه؟» اما در راهرو کسی نبود بجز دو بچه که نشسته بودند و در که باز شده بود با نگاه رمیده و کنجکاو به تو نگاه میکردند. دستیار سر برگرداند تو و گفت «اینا هنوز نشسه‌ن.»

ما آمدیم بیرون. مرد را روی تخت نشانده بودیم و من کتم را درآورده بودم و روی شانه او انداخته بودم و بعد دستهایش را کرده بودیم توی آستین‌ها و دستیار گفته بود، «چند ساعتی مواظب میخواد خوابش نبره.» و من پرسیده بودم، «مگه همین جا نگهش نمیدارین؟» و مرد دستیار گفته بود، «گمون نمیکنم جا گیر بیاد.» و زن پرستار دومی گفته بود، «پُره پُره.» و ما آورده بودیمش توی راهرو و اکنون در راهرو ایستاده بودم با بار روی دوشم و بچه‌ها که کز کرده به پائین دیوار خیره بودند.

پاسبان گفت «ببریمش دیگه.»

گفتم «یه کمی خوبه نگهش داریم.»

گفت «بریم دیگه.»

گفتم «بهتره یه کمی نگهش داریم.»

و مرد را گذاشتم روی نیمکت کنار بچه‌ها. مرد، منگ و رفته و سفید، خواب بود.

پاسبان گفت «من که میگم ورش داریم بریم دیگه.»

گفتم «اول برو یه تاکسی بیار.»

گفت «بلندش کنیم تا دم در تا تاکسی برسه معطل نشیم.»

نشستم سر پا پیش روی مرد. به صورتش نگاه کردم که از سیلی‌ها ورم کرده بود اما بی‌خون مینمود.

پاسبان گفت «پس من میرم دس برسونم به آب.»

و رفت. صدای پایش تا ته راهرو دور میشد. دستهای مرد سرد بود. هراس گنگ بچه‌ها برای من زیاد بود. گفتم «بلند شو بریم.» و مرد را به شانه کشاندم. انگار سنگین شده بود، سنگینتر از وقتی که آورده بودمش. و راه افتادیم.

ته راهرو، سر پله‌ها که رسیدیم صبر کردم پاسبان از دستشوئی بیاید بیرون. تکیه دادم به دیوار. یکی از پرستارها از اتاق آمد بیرون آمد طرف من و از من گذشت و از پله‌ها رفت بالا توی حیاط. پیش بچه‌ها از

شکاف در که بازمانده بود نور روی راهرو افتاده بود. بعد مرد دستیار سر بیرون آورد و نگاهی کرد و رفت تو در را بست. راهرو قوطی درازی بود که هر چهاربرش موج برق داشت، و روبرو، ته، بن بست بود، با دو بچه، در سکوت. از پله رفتم بالا.

بوی بعد نیمه شب در حیاط بود. مرد روی شانه‌ام یواش ناله کرد. پاسبان رسید. رسیدیم دم اتاق دربان. دربان گفت «شکر خدا بهتر شد؟»

پاسبان گفت «خوابه یا بیدار؟»

من گفتم «یه تاکسی بیار.»

مرد روی شانه‌ام دوباره ناله کرد. بردمش توی اتاق تنگ دربان گذاشتمش روی تخت. پاسبان رفت پی تاکسی. من آمدم بیرون دم در.

دربان گفت «چکاره تونه؟»

گفتم «همسایه‌مه.»

پرسید «هم خونه‌این؟»

گفتم «همسایه‌ایم.»

پرسید «طوری شده بود؟»

گفتم «تریاک خورده بود.»

پرسید «تریاک از کجا آورده بود؟»

از خودم پرسیدم راستی از کجا تریاک آورده بود و گفتم «من چه میدونم. از خودش بپرس.»

گفت «اونوخ میگن تریاک قاچاقه، گیر نمیاد.»

از ته باغ صدای روشن شدن یک اتومبیل رسید. دربان گفت «اگر که آمبولانس باشه میگم شما را هم سوار کنه.»

گفتم «ممنون.»

شب پاکی بود و بوی شب بو میداد. پشت کاج‌های باغ کوه بود و برفهای روی کوه و آسمان صاف. دربان گفت، «همه‌ش کلکه. تریاک میرفت طلا میومد حالا اینروزا طلا میره تا تریاک بیاد. تازه هروئین.»

آمبولانس بود. رسید. دربان به راننده گفت ما را سر راه پیاده کند. من رفتم از جیب کتم که تن مرد همسایه بود پنج تومان درآوردم دادم به دربان گفتم پاسبان آمد بهش بدهد، و مرد را انداختم روی دوشم و آمدیم بیرون. میخواستم سوار شوم که پاسبان رسید. تاکسی پیدا نکرده بود. او هم سوار شد. رفتیم.

در راه مرد چشم باز کرد اما گیج بود، و دوباره چشم بست. راننده گفت ما را سر راه خود پیاده میکند. ما را نزدیک کلانتری پیاده کرد. پاسبان گفت «من

خودم میرم درس میکنم.»

گفتم «خداحافظ.»

گفت «چائی بچه‌ها. خدا برکت.»

دست کردن در جیب کتم که تن مرد همسایه بود سخت بود. به پاسبان گفتم «خودت دست بکن کیفم را درآر.»

کیف را درآورد، و مرد ناله کرد، و من پول درآوردم دادم به او و او خداحافظی کرد رفت. خیابان خالی بود و نسیم برگهای تازه چنار را بهم میزد. صدای پای من میپیچید. صدای تازه‌ای بود، شاید از سنگینی دو آدم بود. مرد یک بار تکانی خورد اما سنگینی‌اش لخت و وارفته بود. چند بار نالید. چیزی به دم خانه نمانده بود که گفت، «داریم میریم کجا؟»

گفتم «بهتر شدی؟»

پرسید «اینجا کجاس؟»

گفتم «داریم میرسیم.»

پرسید «کجا میرسیم؟»

گفتم «میرسیم خونه.»

گفت «منو میبری کجا؟»

گفتم «میریم خونه.»

گفت «بیذارم زمین.»

گذاشتمش زمین، و گرفتمش، گیج بود و گیج میرفت. نگاهش داشتم. چشمانش را بسته بود. دو سه قدم بردمش تا رسیدیم به یک درخت. تکیه‌اش دادم به درخت و شانه‌هایش را گرفته بودم. گفت، «بیشینیم.»

گفتم «بهتره بریم.»

گفت «بیذار بیشینم.»

گفتم «سرما میخوری.»

گفت «استفراغ دارم.»

گفتم «بیار بالا.»

اما هرچه کرد چیزی نبود. چیزی نمانده بود که باشد. گفت «من از دنیا بدم میاد.»

گفتم «سرما نخوری. بلند شو بریم.»

گفت «من از دنیا بدم میاد.»

گفتم «آره، آره. حالا پاشو بریم.»

گفت «بریم کجا؟»

گفتم «بریم خونه.»

گفت «من از خونه‌م بدم میاد. من خونه ندارم. من نمیدونم خونه‌م کجاس.»

گفتم «من میدونم.»

گفت «تو نمیدونی، من میدونم که تو بدونی؟»

واایستاندمش، و رفتم زیر تنه‌اش و باز انداختمش روی شانه‌ام و راه افتادم. نمیتوانست مقاومتی کند، اگرچه خواست. اما سنگین بود. سنگین شده بود. روی شانه‌ام بود و میرفتیم.

گفت «بیذارم زمین. کجا میبریم؟ تو از کجا پیدا شدی؟»

گفتم «من پیدا نشدم، تو پیدام کردی.»

گفت «من اصلا ترا نمیشناسم.»

گفتم «قربان شما.»

گفت «من نمیشناسم.»

گفتم «پس چرا به آدمی که نمیشناسی فحش میدی، گلدون میندازی؟»

پرسید «تو همسایه منی؟» و سخت شده بود و تکانی خورده بود. از خودش، نه از راه رفتن من.

گفتم «مخلص شمام.»

گفت «بیذارم زمین.»

محلش نگذاشتم.

گفت «یالا منو بیذار زمین.»

گفتم «حالا یه خورده گردش کنیم، هوا بخوریم.»

تا آنجا که با تریاک خوردگیِ شستشو شدهِ از حال رفتهِ افتاده روی کول من میشود موکداً فرمان داد، گفت «میگم منو بیذار زمین.»

گذاشتمش زمین. این جوری بهتر میشد قانعش کنم. و ایستادم روبرویش.

گفت «رد شو برو.»

گفتم «نمیرم.»

گفت «از جون من چی چی میخوای؟»

با پوزخند گفتم «جون نداری.»

گفتم «میگم برو!»

گفتم «خیابون مگر ارث باباته؟» و باز پوزخند زدم.

خواست بلند شود، البته نمیتوانست. حرف زدن هم خسته‌اش کرده بود. شل‌تر شد.

گفتم «سیگار میکشی؟»

جوابم نداد اما اگر گفته بود میکشد من سیگار نداشتم. من سیگار نمیکشم. گفتم «بلند شو بریم. وقتی رسیدیم اونوقت قهر بکن.»

محلم نگذاشت. من سردم شده بود. گفتم «سرما میخوری.»

محلم نمیگذاشت. ترسیدم تا قانع شود من سرما

بخورم، بنا کردم در جا قدم دو زدن. به غیظ نگاهم کرد. آخر به زبان آمد. گفت:

«خجالت بکش، نصفه شبی.»

گفتم «خجالت چرا؟ دارم برای خودم ورزش میکنم سردم نشه.»

سرش را انداخت پائین. بعد پرسید، «ساعت چیه؟»

همانجور که به قدم دو در جا میزدم نگاه کردم به ساعتم گفتم، «ربعی به دو.» و پاهایم را گشاد گذاشتم و خم شدم با دست چپ روی پنجه راست گذاشتم و بعد با دست راست روی پنجه چپ، و تکرار میکردم.

گفت «بسه دیگه.» با همه غیظش نگفته بود، یا همه غیظش دیگر آنقدر شده بود.

گفتم «تا بلند نشی ورزش میکنم.»

گفت «نمیتونم.»

گفتم «خوب، تا وقتی نخوای.»

گفت «من از نزدیک ندیده بودمت.»

گفتم «در کدام یک از حالت هام؟»

گفت «تو نمیذاری من زندگی کنم.»

وا ایستادم. گفتم «من کی به تو کاری داشتم؟»

گفت «مثل بختک افتاده‌ای رو من.»

گفتم «پدر آمرزیده من اصلا تا امشب ترا ندیده بودم.»

گفت «اینم خودش یه دلیل دیگه.» بعد کمی نرم شد، گفت، «منم تا امشب ترا ندیده بودم.» و سر برداشت مرا ورانداز کرد. گفت «تو نمیذاری من زندگی کنم.»

گفتم «حالا تو هم با این کارها میخوای نگذاری که من زندگی کنم؟»

گفت «حالا که تو نگذاشتی من حتی خودم را بکشم.»

گفتم «خوب حالا میخوای بریم؟»

چیزی نگفت، بلند. صبر کردم. یک اتومبیل از پهنای خیابان سر یک چهارراه دور رد شد.

گفت «من دلم میخواس بی‌سرو صدا تو خواب بمیرم. تو اومدی آواز خوندی.»

چیزی نگفتم.

گفت «چرا چیزی نمیگی؟ فکر میکنی من احمقم؟ فکر میکنی حسودیم میشه؟»

گفتم «نه.»

گفت «آره.»

گفتم «حسودی چی؟»

گفت «من برای تو چه جوریم؟»

گفتم «دلت میخواد چه جور باشی؟»

گفت «دلم میخواد اینو بدونم.»

گفتم «منم دلم میخواد بلند شی بریم. دلم میخواد سرما نخوریم. دلم میخواد بری بخوابی، راحت کنی، منم برم راحت کنم.»

گفت «خسّه شدی؟»

گفتم «تو خسّه شدی.»

گفت «حتی نمیذاری فکر کنم خسه شدی؟»

مردم راستی دیوانه‌اند. چه فکرها به سرشان میزند. گفتم «من فقط ترا کول کرده بودم. اما تو رفتی تا لب گور.»

شاید نباید اینهمه رک میگفتم. اما گفته بودم. زد زیر گریه. رفتم جلو اما کاری نکردم، ایستادم. بی حال بود، بی حال‌تر شد. جلو رفتم و شانه زیر سینه‌اش دادم و بلندش کردم انداختمش روی شانه‌ام و پاهایش را میان بازویم گرفتم که راه بیفتم. تقلا کرد بیاید پائین. هق هق میکرد. گفت میخواهد راه بیاید. گذاشتمش

زمین و زیر بغلش را گرفتم، و آهسته و بیمار میرفت. نمیتوانست برود اما میخواست. شاید هم نمیخواست و ادای خواستن درمیآورد. اما نمیتوانست. خسته شدم. از زمین کندمش و انداختمش روی شانه‌ام و راه افتادم، و او تنها هق هق میکرد. هق هق کرد تا خوابش برد. تا رسیدیم در خانه. گلدان شکسته‌ها روی پیاده‌رو افتاده بودند. دیدم از دور پاسبانی تند میاید به طرف ما. اما من در را باز کرده بودم و رفته بودم تو. سر پله‌ها بیدار شد و میخواست بگذارمش زمین. اما من دیدم نه حوصله کندی را دارم و نه میخواهم زور زیادی بزنند. کله پدرش و خجالت کشیدنش، بدبخت غلطی کرده بود و شاید هم در ته خوشحالیش از نمردن، بد حال‌تر بود از زنده ماندن، زنده ماندن اینجوری که همه‌اش گوش به دیوار بچسباند و حسرت مرا بخورد و زندگیش را در قالب صداها و حرکت‌های من حبس کند. ولی ما که او را تا اینجا آورده بودیم این چند پله هم رویش.

رسیدیم دم در خانه او. در بسته نبود. بردمش تو و گذاشتمش روی تخت خوابش و گفتم «بفرما. اینهم خونه.» دوباره خوابش برده بود. لحاف و پتویش را از

زیر تنه‌اش کشیدم بیرون و کشیدم رویش و گذاشتم با همان کت من که تنش بود بخوابد. شاید هم خواب نبود و چون چیزی نداشت بگوید، یا از رو رفته بود، خودش را به خواب زده بود. زنگ خانه را میزدند. رفتم در را باز کردم اما کسی پشت در نبود، و زنگ همچنان میزد. رفتم روی بالکن به پائین نگاه کردم دیدم پاسبان است. همان اژدر زهرمار، زاده یا پور. گفتم «چیه؟»

داد زد «چاکرم، قربان. کار پرونده را درس کردیم.»

گفتم «مردم خوابیده‌ن.»

تخم سگ سوتش را درآورد و محکم بنا کرد به سوت زدن. در بالکن را بستم آمدم تو، و از در کلید را درآوردم و برگشتم رفتم سر مرد دست کردم از جیب کتم کیفم را درآوردم و آمدم رفتم بیرون و در را قفل کردم و کلید را از زیر در هل دادم تو. دیدم دم در قفس شکسته طوطی مرده را گذاشته بودند. اگر قفس نشکسته بود و طوطی نمرده بود حتماً آنرا دزدیده بودند اما حالا قفس شکسته را با طوطی مردهٔ توی آن آورده بودند گذاشته بودند پشت در خانه مردک. بس که امین و باتقوا و ملاحظه کاراند.

دلم برای مرد سوخت. قفس را برداشتم و بردم

توی خانه خودم. رفتم روی بالکن قفس را از چنگک بالایش گرفتم و چند بار چرخاندم تا دور برداشت و آنوقت آنرا رها کردم روی چشم‌اندازِ چشمک زنانِ توی تاریکی خوابیدهِ شهر شب. نمیدانم کجا رفت. اما رفت.

بعد آمدم تو لباسم را درآوردم و دندانم را شستم و لخت رفتم توی وان ایستادم زیر دوش و آب را باز کردم و پاک خودم را شستم بعد رفتم خوابیدم.

بهمن ۱۳۴۴

بودن، یا نقشْ بودن

فیلمنامه برای مضحک قلمی،
یا نمایشنامه برای خیمه شب بازی

مرد زیر آفتاب داغ از راه رسید. پسرها که تا آن وقت منتظرش نشسته بودند فهمیدند پدرشان آمد اما پسر بزرگتر همچنان بیحال زیر سایه درخت دراز کشیده بود. پسر کوچکتر که بیحوصله شده بود گفت «تشنه مه.»

پدر که اکنون به کنده نخل تکیه داده بود به او نگاهی کرد و غصه‌دار شد. پدر گفت «پس کو شیر؟»

پسر کوچک گفت «بس که منتظر نشست خسته شد رفت پشت تپه، اون طرف.»

پسر بزرگ گفت «زکی!»

پدر گفت «حسن!»

پسر بزرگ پرسید «حالا حتماً لازمه؟»

پدر نشست و به بیابان نگاه کرد. سایه نخل تک خنک نبود. شهر با دیوارهای گلی و بامهای کوتاهش

پشت هرم ریگ موج و لرز داشت. مرد پیش خود حساب کرد حتماً از ۱۱۵ بیشتر است. بعد بلند گفت «حتماً باید ۱۲۰ باشه، تو سایه.»

پسر کوچک پرسید «چقدر میشه به سانتیگراد؟»

بعد بلند حساب کرد «سی و یک از صد و بیست، یا حالا بگیر صد و بیست و یک ـ»

پسر بزرگ گفت «سی و دو.»

پسر کوچک گفت «... نود. تقسیم به پنج ضرب در نه ـ»

پسر بزرگ داد زد «برعکس!»

پدر داد زد «داد نزن.» و پیش خود گفت «تنبل! از بس میدونه بیکاره شده. فقط میتونه چشم چرونی کنه.»

پسر کوچک گفت «من تشنمه.»

پسر بزرگ گفت «تو هم همه‌ش از تشنگی ناله بکن.»

پدر نگاهی غصه‌دار به کوچکه انداخت.

پسر بزرگ گفت «تو هم همه‌ش از تشنگی ناله بکن اما یه حساب ساده را هیچوقت یاد نگیر.»

پدر گفت «پس چرا نمیاد؟»

پسر کوچکه گفت «پس چی شد؟»

پسر بزرگ گفت «حالا نمیشد تو خونه خودمون؟»

پسر کوچکه گفت «لابد نباید کسی میفهمید.»

پسر بزرگ گفت «خوب، تو خونه خودمون میموندیم دیگه. بعد بابا یه کاری میکرد که کسی نتونه بفهمه.»

پدر گفت «کار من فهموندنه، نه نفهموندن.»

پسر بزرگ به او نگاه کرد. همین وقت شیر آمد. از بس گرما خورده بود منگ شده بود و از درندگی افتاده بود و گر شده بود.

پدر گفت «بد جوری شد. شیر بی پشم فایده نداره، شیر نیس دیگه.»

پسر بزرگ غلتی زد و کلافه از گرما به پشت خوابید. پای موی نرم تازه رسته سبیلهاش گرده عرق نشسته بود. شیر آهسته آمد و بی آزار کنار او زوار دررفته لمید. پسر بزرگ گفت «ده گم شو تو هم!»

پدر گفت «حسن!»

پسر بزرگ که به گفته پدر اسمش حسن بود گفت «آخه این دیگه برای چیه؟»

پسر کوچکه گفت «تو میترسی.»

پدر گفت «حسین!»

از چشمان شیر آب راه افتاد.

پسر بزرگ گفت «دلت خوش که من میترسم.»

پسر کوچکه که به گفته پدر اسمش حسین بود گفت «بله که میترسی. خیلی هم میترسی.»

پسر بزرگ گفت «مگه ترس بده؟»

پسر کوچکه گفت «ترسو!»

پسر بزرگ گفت «بنده حاضر نیسم برای اینکه بهم ترسو نگن خودم را دم الچک بدم.»

پسر کوچکه گفت «ترسو!»

پسر بزرگ گفت «میترسم که میترسم، خوب میکنم که میترسم.»

پدر داد زد «ای وای!»

پسر بزرگ گفت «شما هم اینو خیلی لوس میکنین.»

پسر کوچکه گفت «تو اصلا همه‌ش سوز منو داری.»

پسر بزرگ گفت «زکی!»

پدر داد زد «صد بار نگفتم که نگو؟»

پسر بزرگ گفت «برادر نمیخواد جوش بزنی. شما همه تون اسم حماقت را گذاشته‌این نترسیدن. ترس اگر

نبود جون‌آدم همیشه تو خطر بود.»

پسر کوچکه گفت «برو کلمات قصار بنویس.»

پسر بزرگ گفت «حالا میگم کی کلمات قصار بنویسه، ها.»

پدر داد زد «حسن!»

پسر بزرگ خونسرد به پهلو غلتید و آزرده گفت، «آخه هرچه او بگه عیبی نداره، هرچی من بگم عیب داره؟ شما دارین لوسش میکنین چونکه میگین نفله میشه. اما من میگم نفله میشه چونکه دارین لوسش میکنین.»

از چشم شیر آب میآمد.

پدر با سرآستینش روی غلاف شمشیر میکشید تا برق بیفتد. بعد شمشیر را بالا گرفت و سر خم کرد تا روی نوک فلزی غلاف «ها» کند اما دید که در گرمای خشک، نم نفس بر فلز ننشسته در هوا گم میشود. گفت «اگر گذاشتین کلک این کار رو امروز بکنیم!»

پسر کوچکه گفت «بابا تو هم زور میگی دیگه. ما که خیلی وقته اینجا حاضریم.»

پسر بزرگ گفت «ما که زودتر از همه اینجا بودیم.»

شیر کوشید دمی تکان دهد اما نشد، بس که از

گرما کلافه بود. عرق زیر یالهایش بیرون نزده بخار میشد و لای موها میپیچید. برای همین شپش‌های تنش برای لاغر شدن و تمدد اعصاب در آنجا جمع بودند.

بعد، از دور، شتر پیدا شد که انگار دو تن دو ترکه سوارش بودند که انگار آنکه پشت نشسته بود زن بود چونکه چادر سیاه و روبنده داشت. آنکه جلو نشسته بود معلوم نبود دیده میشود یا نمیشود.

پسر کوچکه گفت «اومدن.»

پدر از جا در رفته گفت «زن راسی دیگه عاجزمون کرد، ها! آخه کار مخفی و سوار شدن دوپشته اونهم سوار شتر؟»

پسر بزرگ که دوباره به پشت دراز کشیده بود و به برگهای نخل و جنبش ملایمی که در نسیم داغ داشتند خیره مانده بود، گفت «شاید دعا خونده باشه. خونده باشه دیده نشه. نمیشه مگه؟»

پدر گفت «دعا؟»

پسر بزرگ نیشدار گفت، «آره، دعا.»

پدر گفت «مرد باید اراده داشته باشه.»

پسر بزرگ گفت «مادر ما زنه.»

شیر همتی کرد و به دم خود جنبی داد. فکر نکرده

بود میان پدر و پسرها اینهمه بگو مگو باشد. گرمش بود و کلافه بود و بیش از این نمیتوانست از سر رفتن حوصله‌اش نشانه‌ای بنمایاند. دلش میخواست زود کار تمام شود و برگردد برود، هرچند تا جنگل راه زیادی بود و باید از صحرا و دریا بگذرد، و میترسید همچو که کار تمام شود برگشتنش با خودش باشد، برعکس آمدن که آورده بودندش. آمدن سریع بود. در جنگل بود که گفتند بیا و او آمد ـ آنقدر تند که انگار جنگل رفت و بیابان آمد و او از جا نجنبیده باشد.

شتر که رسید پدر با پسرها کمک کردند تا زن پیاده شود. مرد که معلوم نبود دیده میشود یا نمیشود وقتی شتر زانو زد یله شده بود که اکنون رویهمرفته میشد گفت پیاده شده است.

مرد از گرما کلافه بود و از لوکه‌های شتر کوفته بود و هیچ خوشش نمیآمد آنجا باشد. عرق شیارهای پهن روی قشرِ خاکِ شورِ نم گرفته روی گردنش بریده بود. سخت ناراحت بود از اینکه آورده بودندش به این برهوت برهنه بیگانه. زبانشان را نمیدانست و تلفظشان وقتی به زبان او حرف میزدند، اگر میزدند، برایش ثقیل بود. تازه آنها بیشتر میان خودشان و به زبان خودشان

حرف میزدند. در این چند روز که به ولایت آنها آورده شده بود نگذاشته بودند از خانه درآید هرچند اگر هم گذاشته بودند در نمیآمد چون جائی برای رفتن نبود، و اگر بود نمیشناخت. و اگر هم میشناخت نمیرفت چون هیچ خوشش نمیآمد آنجا باشد. و همهاش هم گرم بود.

پدر گفت «خوب نکردی وسط روز سواره آمدی، آنهم با این.»

زن گفت «گرم بود، اسباب هم داشت.»

پدر گفت «خوب نکردی.»

پسر کوچکه گفت «آره مامان، اونهم با این.»

زن گفت «بابات گفت شنیدم.»

پسر بزرگ گفت «جوابش را هم داد، حسود!»

شیر که صفآرائی دو دسته در خانواده را دید با همه منگی دلخور شد مبادا مرد بیگانه بفهمد.

پسر کوچکه گفت «من تشنمه.»

پسر بزرگ گفت «تا هوا پس میشه ننه من غریبم درمیاره.»

پسر کوچکه گفت «تو هم تشنه ته اما از بی حالی زورت میاد بگی.»

پسر بزرگ گفت «من تشنهم نیس.»

پسر کوچکه گفت «بزن به چاک!»

پدر گفت «حسین!»

پسر کوچکه گفت «تشنه شدن عرضه میخواد.»

پدر که سه پایه‌ای را از یک پایه‌اش گرفته بود تا از روی بار بیاورد پائین، و دو پایه دیگر باز شده بودند و به شتر خورده بودند که شتر غریده بود و جسته بود کناری، و اکنون میکوشید پایه‌ها را جوری جمع کند که توی دست و پا نباشند داد زد «آه!»

شیر به مردی که با شتر آمده بود نگاه کرد. شیر دلخور بود؛ فکر میکرد آبرو پاک رفته باشد.

مادر گفت «چکار به تشنگی هم دارین؟»

پسر بزرگ گفت «من تشنه‌م نیس.»

پسر کوچکه گفت «تو هیچ چیت نیس.»

پدر سه پایه را محکم کوفت زمین اما جوری که میخ‌های نوک پایه‌ها در شن فرو رفت، آنوقت پشت کرد و به خواباندن خشم خود هفت قدم برداشت. این عادتش بود. هر وقت به خشم میامد با هفت قدم برداشتن آن را میخورد هرچند زیاد خشمگین میشد چون جوشی بود. بعد ایستاد و همچنانکه پشتش به آنها بود نفسی کشید. بچه‌ها فهمیدند خیلی زیادی

رفته‌اند، خاموش شدند. مادر نگاهی به آنها کرد. شیر آنها را میپائید. مادر به شیر نگاه کرد. شیر از گردش صورت فهمید زن دارد نگاهش میکند، سرش را گذاشت روی دستهایش، پلکهایش را بر هم فشار آورد و بعد سر گرداند تا وانمود کند که کاری به این حرفها ندارد. آنوقت پدر چرخید. خشمش رفته بود. زن گفت «لعنت بر شیطان.»

پسر بزرگ نگاهی به مرد بیگانه کرد. پسر کوچکه رفت پهلوی پدرش. مرد بیگانه که نمیدانست هنوز غیب است یا ظاهرش کرده‌اند، و بلاتکلیف بود و گرمش بود و کوفته بود، ناگهان شیر را دید. تا آنوقت شیر را ندیده بود. تا آنوقت شیر را ندیده بود فقط وصف شاه جنگل را شنیده بود. اما اکنون گرما و غربت به شاهی شیر آسیب رسانده بود و شیر هرچند شیر بود اما منگ و گول و گر مینمود، و مرد نمیدانست چرا جانوران تن به سلطه شیر میدهند، و به خود میگفت شاید چون جانوراند، و یقین نداشت، و بلاتکلیف بود.

پدر گفت «کمکش کنین.» و اشاره کرد به جعبه بزرگ روی شتر. پسرها رفتند و دو سر جعبه را گرفتند. وقتی خواستند آن را پیاده کنند کوچکه زور زنان گفت

«یا علی!»

پسر بزرگ گفت «چاخان!»

شیر پیش خود گفت «مثل سگ و گربه. درست مثل سگ و گربه.» و بعد پشیمان شد و استغفار کرد و حس کرد صورتش زیر پشمها از شرم عرق نشست. بعد شیر دید مرد پیش رفت.

شتر خیال شیر را شنید، از انتهای گردن دراز به او نگاه کرد. نگاه لَخت روزگار دیده‌ها.

مرد که نگران شیر بود دوره زنان پیش آمد تا در پیش آمدن هرچه بتواند از شیر دورتر بماند. بعد همچنانکه حواسش پیش شیر بود خم شد و سر جعبه را باز کرد.

وقتی مرد سر جعبه را باز میکرد شیر از احتیاط برخاست و همچنانکه مرد و جعبه‌اش را میپائید دور شد رفت کناری ایستاد. پسر بزرگ هم پیش رفت پشت نخل، و کنده درخت را حائل میان خود و مرد و جعبه کرد.

پدر به شیر و مرد و جعبه و شتر، و همچنین به آن پسر که پشت نخل بود، حسن، نگاه کرد. باد لای برگهای نخل میسرید و دانه‌های نرم شن به روی هم

کشیده میشدند.

پسر کوچکه گفت «بابا بزرگ اگر بودش مخالف بود.»

زن نگاهی به پسر خود کرد و چیزی نگفت.

مرد بیگانه بسته‌ای را که در پارچه سیاه بود از جعبه بیرون آورد.

پسر کوچکه گفت «اگر بابا بزرگ بودش مخالف بود.»

مادر گفت «باز بگو! یه بار گفتی بازم بگو.»

پدر گفت «خدا بیامرز با خیلی چیزا مخالف بود.»

پسر کوچکه گفت «این صورت سازیه.»

پسر بزرگ گفت «بت سازیه.»

پسر کوچکه گفت «مخالف بود.»

مادر گفت «مخالف بود مخالف بود - بسّه دیگه!»

پسر بزرگ گفت «مخالف سر که نبود اما با شراب مخالف بود.»

پسر کوچکه گفت «سر که چکار داره به شراب؟»

پسر بزرگ گفت «تو دهنت بو شیره میده.»

پسر کوچکه گفت «سر که چکار داره به شراب؟»

پسر بزرگ گفت «سرکه برای قلب بده؟»

پسر کوچکه گفت «من تشنمه.»

مرد بیگانه بسته سیاه را باز کرده بود و اکنون جعبه چوبی چهارگوش را از لای آن درآورده بود و داشت روی سه پایه کارش میگذاشت.

پسر کوچکه گفت «بابا من تشنمه دیگه. اینجا مگر صحرای کربلاس؟»

شیر دیگر وا خورده بود و خودش هم فهمیده بود و دیگر از چشمش آب نمیآمد.

پسر بزرگ گفت «صبر کن تو هم، صبر کن دیگه! پیش از چوب چقدر شاللاه میکنه.»

پسر کوچکه گفت «تو چی میگی!» و بعد قرقر کنان گفت حالا که باید صبر بکنم بعدش هم که باید اونجور بشه!»

مرد بیگانه گفت «Ça y est!»

پدر گفت «یالا.» هرچند نمیدانست حالا باید چه بکنند.

زن گفت «تو بشین وسط... شماهام بچه‌ها این ور و اون ور پهلو باباتون.»

پدر پرسید «پس شیر کجا؟»

پسر بزرگ پرسید «شتر چطور؟»

پسر کوچکه گفت «شتر برای چی دیگه؟»

مادر گفت «شتر -» و حرفش را برید چون عصبانی شده بود چون خواسته بود بگوید شیر، و به بچه‌ها پرید و گفت «بسه دیگه! آدم را گیج میکنن!»

پسر کوچکه گفت «آخه شتر برای چی دیگه؟ شتر قرار نبود.»

پسر بزرگ گفت «اگر قرار به قرار باشه ما هم هیچوقت قرار نبود. هیچوقت هیچ کس قرار نبود.»

مادر گفت «تو، شیر، بیا.»

شیر که نگران مرد بیگانه بود دوره زنان پیش آمد تا در پیش آمدن هرچه بتواند از مرد دورتر بماند. بعد همچنانکه حواسش پیش مرد بود آمد پهلوی خانواده.

شتر رو کرده بود به صحرا تا کسی را نبیند. شتر صبر داشت اما حوصله نداشت. شتر میگفت آدم هم بار ببرد و هم خار بخورد، و بعد هم قیافه‌هاشان را ببیند و بگو مگوهاشان را بشنود؟ باد کش است. خیلی بادکش است. شتر میگفت آدم که بار میبرد دیگر چه اجباری دارد.

مادر به شیر گفت «تو اینجا بخواب.» بعد داد زد «نگفتم بخواب یعنی بخواب! دراز بکش.»

شیر دراز کشید. مادر دو سه قدم به عقب برداشت دستهایش را پیش آورد و شستهایش را طوری گرفت که با انگشتها زاویه قائمه درست کند. آنوقت انگشتهای دست چپ را افقی گرفت و انگشتهای دست راست را عمودی، و نوک دو انگشت ابهام را بهم رساند، و از میان چهارگوشی که به این جور درست کرد ترکیب نشستن شوهرش و پسرهایش و شیر را که دراز کشیده بود ورانداز کرد.

پسر کوچکه از غیظ سر جنباند.

پسر بزرگ با پوزخند گفت «مخالفی؟»

مرد اکنون جعبه را روی سه پایه پیچ کرده بود و جلو آن را باز کرده بود و چین فانوس سیاهش را کشیده بود تا باز شده بود، و پارچه سیاهی روی جعبه انداخته بود و سرخود را زیر پارچه برده بود و بعد شاخه‌های سه پایه را کمی از هم بازتر کرده بود و بر آنها فشار داده بود تا قرص در شن گیر کنند، و بعد باز رفته بود زیر پرده سیاه.

پدر نگاهی به شمشیر کرد و آن را روی زانوی خود جا به جا کرد و اکنون دیگر به سوی مرد که هنوز سر زیر پارچه داشت نگاه میکرد، و گردن کشیده بود و به

چشمهای خود حالت داده بود و شمشیر را درست‌تر روی دامن جا میداد.

مرد سر از زیر پارچه بیرون آورد. صورتش خیس عرق بود. نفسش تنگ شده بود. کمر راست کرد و رفت سر جعبه.

پدر از شق نشستن افتاد. با پشت ناخن کشید روی ابروهایش تا عرق‌ها ریخت. بوی گلاب بلند شد.

پسر کوچکه گفت «مامان، به تو نمیاد.»

مادر همچنان که از لای چهار گوش نگاه میکرد گفت «خفه!»

پسر بزرگ گفت «آقاجون حتماً خوشش نمیومد. حسین، مامان، درس میگه.»

مادر گفت «شکر خدا.»

پسر کوچکه گفت «منت کش!»

پسر بزرگ گفت «اصلا این کار به ما نمیاد.»

مادر گفت «گفتم خفه.»

پسر بزرگ گفت «من میگم اگر دشمنای بابام خبر بشن دسّک دنبک راه میندازن.»

پسر کوچکه گفت «هه! من میگم!»

پسر بزرگ گفت «میرن تعزیه راه میندازن.»

پسر کوچکه از جا در رفته گفت « به جدّم میزنم تو دهنش، ها! خودت را برو مسخره کن.»

شیر بلند شد. خسته‌اش شده بود. شیر داشت مثل شتر میشد. زن داد زد «بگیر بخواب!» شیر دوباره دراز کشید، لَخت، منتظر. شتر با گردن افراشته، پشت به همه، در بیابان نگاه میکرد. پدر که نشسته به اندازه هفت قدم رفتن خشم خود را خورده بود گفت «این جا هم باید یادشون باشی؟ تو بیابون هم باید یادشون باشی؟»

پسر کوچکه گفت «بس که ترسوه، قدرتی خدا!»

پسر بزرگ گفت «اونا نباشن خدا که هس. اونا نبینن خدا میبینه.»

مادر داد زد «خدا چکار داره با عکس؟»

پسر بزرگ پرسید «یعنی میگی بابات که بود مخالف بود از پیش خود مخالف بود؟»

مادر گفت «عجب غلطی کردیم ما بچه بابامون شدیم، ها!»

پسر کوچکه سخت ناراحت شد اما از درماندگی چیزی نتوانست بگوید.

پسر بزرگ گفت «اگر بابات نبود، مامان، تو معلوم بود حالا چی بودی؟»

پدر شمشیرش را که در غلاف بود به تهدید بلند کرد، انگار که کنگ هیزم است. پسر بزرگ همچنان که دو زانو نشسته بود سرش را کمی عقب کشید و گفت «چکار کردم؟»

پدر گفت «لااله‌الاالله!»

پسر بزرگ گفت «آهان! و محمداً رسول الله.»

همه به او خیره نگاه کردند.

پسر بزرگ گفت «شما همه‌تون دس به فرمولتون خیلی خوبه. پای فرمول باشه ما هم بلدیم.»

مادر گفت «بزن تو سرش! همین جور داری نگاش میکنی؟»

اما پدر شمشیرش را که در غلاف بود پائین آورد، انگار که کنگ هیزم است.

پسر بزرگ گفت «تازه فقط یا نصفه اولش، یا اگر هم همه‌ش یه چیز دیگه هم میچسبونن تهش.»

مادر گفت «باز هم خدا را شکر که این سگ ارمنی زبون نمیدونه.»

پسر بزرگ گفت «معنی حرف مهمتره یا زبونی که بهش حرف میزنیم؟»

پدر گفت «گناه داره بابا. بابا را به زور از اون ور

دنیا آوردین اینجا تو این گرما حالا بهش سگ هم میگین؟ نه ارمنی سگه نه این بابا ارمنیه.»

شیر برگشت نگاهی به پدر کرد. در دل سری جنباند و به او گفت «هه! تو هم داری یاد میگیری.»

پسر کوچکه گفت «چه فرق دارن؟ مثل همن.»

پدر گفت «ارمنی، پسر، فرنگی نیس.»

پسر کوچکه گفت «خاج پرسه دیگه.»

پدر گفت «هر خاج پرس ارمنی نیس.»

مادر گفت «همچی طرفداری میکنه از ارمنی انگار خودش ارمنی شده.»

پدر محکم گفت «این مرد که فرنگیه، ارمنی نیس!»

پسر کوچکه گفت «من تشنمه.»

مادر گفت «خوب، یالا دیگه.»

پدر گفت «یالا دیگه. ما حاضریم.»

پسر بزرگ گفت «یعنی میخواین بگین قضیه دیگه سرش بهم اومد؟»

پدر پرسید «موسیو، حاضری؟»

مادر گفت «قی‌های چشات را پاک بکن، آی شیر، به توام.»

مرد بیگانه آمده بود جلو و اکنون دستگاه نورسنج

را گرفته بود روبروی چهره پدر. چهره پدر به خود گرفته مینمود. مرد بعد نور سنج را گرفت پیش چهره‌های بچه‌ها، هر یکی جدا، و سعی داشت هرچه میشود حدّ امن بین او و شیر بیشتر شود اگر چه شیر قصد حمله‌ای نداشت بس که منگ بود و مرده دل.

پسر بزرگ گفت «یعنی دیگه قضیه بکلّ مالید که مالید؟»

کسی جوابش نداد. پسر کوچک محزون مینمود. مرد بیگانه گفت «شدت روشنی صورت‌های شما توی سایه خیلی بیشتره از روشنی خورشید روی شن‌ها.»

چهره‌های هر سه از حرارت غرور سرخ شد.

مرد بیگانه گفت «بخصوص شما.»

پره‌های بینی پدر و پسر کوچکه سفت و گشاد شد، و دندانهاشان بر هم فشرد. مرد بیگانه برادر بزرگ را گفته بود.

مرد بیگانه پرسید «چرا؟»

مادر به زبان خودشان گفت «برای ارا.»

برادر بزرگ از جا بلند شد و گفت «من نمیخوام.» و با دو دست بنا کرد به تکاندن خاک و شن از نشیمنگاهش و گفت «من نمیخوام. من عکس نمیخوام.»

مادر گفت «ننر!»

پسر بزرگ گفت «من به همه‌تون هم گفتم این کار اصلا خوب نیس. اصلا خوب نیس.»

مادر گفت «برگرد گمشو بتمرگ.»

پدر گفت «استغفرالله ربی و اتوب الیه.»

پسر بزرگ گفت «بابای من، پدر من، این رسم خوبی نیس که آدم هر کار بدی را بکنه بعد با یک استغفر بگه مالید.»

مادر رفت جلو با دو کف دست زد توی سینه پسر بزرگ او را به عقب، به جائی که باید نشسته باشد هل داد، و گفت «تو توسری میخوای.»

پسر مچ‌های مادرش را گرفت و گفت «چرا میزنی؟» و مچ‌ها را به پائین راند و رها کرد.

مادر اول به او گفت «مثل جهودها!» و ادای او را درآورد، «چرا میزنی!» و بعد رو کرد به پدر گفت «بیعرضه‌ای. بیعرضه‌ای دیگه. اگه نبودی جرأت داشتن؟» و بعد باز به پسر بزرگ داد زد «یالا!»

پسر بزرگ گفت «من نمیخوام.»

مادر گفت «میگم یالا!»

پسر بزرگ گفت «گفتم نمیخوام. نمیخوام، زوره؟»

مادر گفت «گفتم یالا!» و جیغ زده بود

پسر بزرگ گفت «نمیخوام نمیخوام نمیخوام. نمیخوام!» و آخری را به تأکید گفته بود.

مادر دو دست به کمر زد و به غیظ به پدر نگاه کرد. پسر کوچک از جا بلند شد. مادر که بلند شدن او را دید آماده شد برای بریدن راه بر پسر بزرگ، و گفت: «بهت میگم برگرد بیشین.»

پسر بزرگ خود را آماده کرد که گیر نیفتد، و چشم چشم میکرد و همه را میپائید.

مادر گفت «برگرد برو سر جات بیشین.»

پدر هم بلند شد. خیلی دمغ بود اما این حالت هجوم که فراهم میشد و کششی که این وضع پیش آورده بود او را بیشتر آماده حرکت بدن، و توجه به حرکت میکرد تا اندیشیدن درباره معنی حرف و حرکت پسر بزرگ و رد یا قبول آن. شمشیرش آویخته بود به کمرش، و کمرش کمی تا شده بود و دستهایش را با پنجه‌های آماده چنگ انداختن از دو طرف گشاد گرفته بود، و شروع کرده بود به پهلو آهسته یکوری رفتن انگار کشتی گیرها پیش از سرشاخ شدن. پسر بزرگ همچنانکه همه را میپائید به پدر گفت «بابا، گول نخور.

من خوبی ترا میخوام - » که مادر به سوی او جست، و پسر حرفش را برید و جست کناری، و پدر هم جستی زد، و اکنون دیگر هر چهار نفر انگار روی یک حلقه بودند با فاصله‌های کمابیش به یک اندازه از هم، که هر جنبشی از هر کدام در هر جهت، دیگران را به همان جهت میجنباند. مادر گفت «میگم به شیر بگیردت، ها.»

پسر بزرگ گفت «مگه شیر سگه؟»

شیر به اشتباه شنید شیر سگه، و بدش آمد.

مادر گفت «برگرد که میگم بگیردت، ها.»

شیر توی دلش گفت «یا حضرت عباس!» و بعد از خود پرسید «راسی کجاس؟»

شیر که سخت هوا را پس میدید دلش میخواست ریزه بود نه اینهمه گنده و ولنگ و باز که الان نتواند خودش را غلفتی قایم کند.

مادر گفت «به زبون خوش میگم برگرد!»

پسر بزرگ گفت «ای وای!» و این چنان فریاد بیصبریِ بلندِ کشداری بود که، در دل، شیر گفت «زهر!» و شتر گفت «درد!» و مرد بیگانه گفت «Merde!» و هیچکدام به او نبودند.

مادر خودش را شل کرد و بنا کرد به نگاه انداختن

به گرداگرد تا ببیند چه باید بکند تا پسر بزرگ را گیر بیاندازد. بعد به نرمی زیرکانه‌ای گفت «آخه ننه،تو اصلا چته؟ تو امروز چرا لج میکنی؟»

پسر کوچکه گفت «من تشنمه.»

پسر بزرگ گفت «زکی!»

پدر گفت «بازم گفت!»

مادر گفت «شمایل مگر عیب داره؟»

پسر بزرگ گفت «گناه داره.»

مادر گفت «برای پیش بردن کار هر گناه که بکنی صواب داره.»

پسر بزرگ گفت «پیش بردن چیه؟ پس بردنه. من نمیخوام.»

مادر به زیرکی گفت «پس این طفلک برادرت،او چی بگه؟ مگه نمیبینی حتی حاضره کشته بشه.»

پسر بزرگ گفت «دنیا مازوشیست کم نداره.»

پسر کوچک داد زد «من فداکارم.»

پسر بزرگ به نرمی گفت «تو پرتی.»

پسر کوچک به غیظ گفت «تو سادیستی. تو تو این آفتاب ما رو معطل نگه داشتی آزارمون بدی. تو سادیستی.»

پسر بزرگ گفت «تو هوچی‌ای. تو این حرفا رو از کجا یاد گرفته‌ای؟ تو همه‌ش یه مشت کلمه یاد میگیری هی قالب میکنی. تو پرتی. تو سطحی هسی. تو تکلیف خودت را هم نمیدونی. تو همه عمرت را به تحریک شدن تلف میکنی. تو گاهی خودت خودت را خر میکنی گاهی هم دیگرون ترا. تو جوشی هسی، سید جوشی. تو جوش داری، هوش نداری. تو انگار اصلا دنیا اومدی که شهید بشی. فرق نمیکنه برای چی، شهید بشی کافیه برات. دلت میخواد به اعتبار شهید بودن زندگی کنی. شهید حرفه‌ای! تو بیشتر شهید هسی تا آدم، آدمی که برای آدم بودن شهیدش بکنن.»

مادر که دیده بود زخم زبان برادر بزرگ برادر کوچک را کلافه کرده است تند سبک و سنگین کرد دید اگر بگذارد شماتت ادامه یابد، با این تأثیر پذیری و جوشی بودن که میدانست در کوچکه هست و بزرگه آنرا درست دریافته است، الان است که کوچکه هم از دست خواهد رفت؛ دید وقت آن است که آزردگی او را مایه قاپیدن او کند، نعره زد «بگیرش!»

که برادر کوچک پرید. برادر بزرگ جا خالی کرد. برادر کوچک با آن فشاری که دویده بود خورد توی

سینه پدر. شتر سر بر گرداند سوی بیابان تا خنده‌اش را نبینند. مرد بیگانه آرنجش را تکیه داده بود به جعبه‌اش روی سه پایه و گونه‌اش را تکیه داده بود به کف دست و دست دیگرش را زده بود به کمر و گرمش بود و نگاه میکرد و از گرما عرق از تیره پشتش پائین میرفت.

مادر داد زد «من عکس میخوام!»

پسر بزرگ گفت «هه!»

مادر گفت «هه و زهر مار! تنبل بیعرضه. همه‌تون تنبل بیعرضه‌این. میبینی چه جور الم شنگه راه انداخته، ناکس بلا! یالا یالا، بدترکیب، عکس! عکس باید گرفته بشه.»

برادر بزرگ گفت «عکس باید گرفته نشه.»

مادر گفت «من میخوام، خاک بر سرت، عکس شمنا بعد از شما باقی بمونه.»

پسر بزرگ گفت «من میخوام خودم بعد از خودم باقی بمونم. دلم میخواد خودم بشم، خودم باشم، خودم بمونم.»

مادر گفت «خودم، خودم! مرده شور ترکیب خودت را ببره.» و آنگاه گفت «لاالاّه - » و دنباله‌اش را برید چون ترسید پسر دنباله‌اش را بگیرد. خودش را

جنباند و آرام کرد و انگار خسته شده بود و بعد بانرمی و مهر زیرکانه گفت، «ببین، حسن، خوب گوش بده. ببین چی میگم. جوش بیجهت نزن. شمایل ساختن یه چیزیه که همیشه بوده. بهت گفتم، برای مردم لازمه. مردم میخوان. برای همین هرکی هم که اومد همین کار را کرد. تو همین یکی آخری رو بگیر. ببین چه جور بساط او رو عکس اون دم آخرش دور میزنه. ببین چه جور حقه را زد. ببین چه جور حساب کرده بود شنبه تعطیله، چهارشنبه اگر گیرش بندازن پنجشنبه حاکم حکم میده جمعه هم به دارش میزنن اما جمعه عصر یعنی شبی که فرداش تعطیله مردم زودتر میرن خونه بهتر میشه حقه را زد. خوب. این که ازاین. نتیجه؟ این بابا فقط سه ساعتی اون بالا بود. گنجیشک هم که بود این سه ساعته را زنده میموند. اینم که از این. اما اون بابا که اسفنج را کرد تو سرکه و زد سر چوب برد دم دهنش اون بابا هم تو نقشه بود. اون سرکه هم سرکه نبود. دوای گیج کننده بود که زخم و درد را حس نکنه. بیهوش بشه، همه فکر کنن که مُرد. خوب. قدم به قدم نقشه کشید. مو به مو هم دُرُس اومد. وقتی آوردنش پائین قیافه ش مثل مرده بود و به قول بابام مردم بهشون مشتبه

شـده بـود. بـعـد از اونـم دور و وری‌هـا از تـو سـوراخ کشیدنش بیرون که، خوب، دیگه، معلومه دیگه. حالش آوردن و الی آخر. حالا بگذریم کلاه دست آخری رفت سر خودش. چون فکر نمیکرد اون سربازه با سر نیزه فرو کنه تو دنده‌هاش. این یکی را دیگه کور خونده بود. برای همین چن روز بعد جراحتش گندید، چرک رفت تو خون، پنی سیلین هم نبود، کلک را کند. ولی، اصل کار اینه، نتیجه چی شد؟ با این بامبول هنوز که هنوزه، حالا که هیچ، اقل کم تا سیزده چارده قرن دیگه، اقل کم، عکس اون بالاش مثل ستون زیر تموم این بساط سفت وایساده. حالا من میخوام بدون هیچ شکنجه و درد شما رو توی یه شمایل خوب نگه دارم. این چیزیه که ماها کم داریم. اونوخ تو هی اطوار و ادا درمیاری.»

پسر کوچکه گفت «من حاضرم فدا بشم.» و در سکوت دیگران دوباره گفت «من تشنمه.»

پسر بزرگ آرام گفت «حرف من اینه که اصل کار حرف او بود - که آنقدر قرص و محکمه که احتیاج به این آرتیست بازیا و اون ادعای راجع به باباش، هیچکدوم را نداشت. او پسر یه آدم ساده بود. آدم بودن خودش بسه.»

مادر به تلخی گفت «این پسره‌ی خنگ سرتقه.» و داد زد «شما دوتا عُرضه ندارین بشونیدش تا قال این کلک کنده بشه؟»

پسر کوچک و پدر که میخواستند عُرضه داشته باشند تا قال آن کلک کنده شود جلو آمدند. پسر بزرگ نگاهی کرد دید باید بجهد آن سوی شتر حیوان را سپر و سنگر خود کند. و جست. مادر به فریاد اما با حق بجانبیِ دعوت کنندهِ صلح جویانهِ مطلقاً ریاکارانه‌ای گفت «بله ما لازم داریم مردم ما را توی عکس و نقش تماشا کنن تا یادشون نریم، تو ذهنشون باشیم.»

پسر از پشت سنگرِ لبِ کلفتِ خار جونده‌ِ کف بر لب آورده‌ِ خواب آلودِ خود گفت «په! نقشی که از آدم تو ذهن دیگرون درس میشه نقشیه که دیگرون برای خودشون درس میکنن.»

مادر گفت «پدر سگ صاحاب، حالا من میخوام من براشون درس کنم.»

و پسر بزرگ میگفت «اما آدم خود آدمه نه اون تصویر.»

مادر گفت «کلهٔ پدر خود آدم. تو آدمی؟ آدم باید برای دیگرون باشه.»

پسر بزرگ گفت «اول باید خودش باشه تا بتونه بعد برای دیگرون باشه.»

پسر کوچکه گفت «چه خودپسند! ماها اومدیم برای دیگرون باشیم.»

پسر بزرگ گفت «مُردی تو هم بس که دویدی دنبال شعار، با این شعور وای به حال دیگرون.»

پسر کوچکه به تأکید و با تکیه تکرار کرد «ماها اومدیم برای دیگرون باشیم.»

پسر بزرگ به صبر و رحم نگاهی بر او انداخت. گفت «اگر بخوای با میل دیگرون برای دیگرون باشی که خودت شدی یکی دیگه از دیگرون، ابله خدا. اما اگر فکر میکنی شعور داری یا وظیفه داری به دیگرون کمک کنی اونوقت باید تکیه کنی روی خودت، روی شعور و قوت فهم خودت - حتی اگر با میل دیگرون جور نباشه. که البته بیشتر وقتا جور نیس که هیچ، بکلی هم وارونه شه.»

و به زخم زبان پرسید «بابا، تو چرا حرف نمیزنی؟»

مادر ترسید نکند حالا نوبت وسوسه انداختن در دل پدر بشود، به شتر هی کرد بلند شود تا پسر بزرگ بی پناه شود. شتر بلند شد ایستاد. شتر وقتی میایستاد بلندتر از وقتی بود که مینشست.

پسر بزرگ از آن سوی شتر پاها را میپائید چون شکم شتر بالا تنه‌ها را پوشانده بود، و همچنان که میپائید گفت «بابا یادت میاد اویس؟ وقتی بابا بزرگ بهت گفت برو گیرش بیار ازش دعا بگیر؟ یادت میاد؟ یه چوپون لات آسمون جل فزرتی بود، نبود؟ عکس داشت، اویس؟ اصلا به عکس و نقش احتیاجی داشت؟ جدّم را هم ندیده بود. جدّم هم هیچ وقت ندیده بودش.» و به انتظار اثر ساکت ماند.

مادر که میترسید وسوسه کار خودش را بکند نگاه کرد ببیند چه گیر میاورد بپراند برای رماندن شتر. اما در بیابان تنها گرما بود و دانه‌های ریز رمل، و نخل، و نور داغ آفتاب، و یک سکوت خشک داغ دور رو. داد زد «خفه!»

شتر رمید، و باز ایستاد و فکر کرد بهتر است همچنان پناه و سنگر پسر بزرگ بماند.

پسر بزرگ گفت «بگو، پدر، بگو.»

همه سکوت بیابان را میشنیدند.

پسر بزرگ گفت «بابای من، من کوچک توأم. من دلم میخواد وجود تو همونجور که بود پاک باشه، بی‌شیله پیله باشه. تو نور بودی. یادت میاد وقتی در اون

قلعه را خراب کردی؟ یادت میاد وقتی بابا بزرگ همه اون هیکلهای قناس را زد انداخت شکس؟»

مادر فریاد زد «حسین بزن کپش را بگیر!»

پسر بزرگ به پاهای پسر کوچکه نگاه کرد، و از روی حرکت آنها خودش را به آمادگی کنار کشید، و میگفت «بابای من، بابای خوب من، زیر همه چیز زدن خیلی آسونه اما وقتی تنها میشیم دست کم به خودمون راستش را بگیم.»

و فقط پاها را میدید و شکم شتر را.

زن که آشنای منشاء وسوسه بود و میدید عاقبت کار خوش نخواهد شد دوید به طرف شتر. با دویدنش پسر کوچکه هم دوید، و شتر دید دیگر بس است رم کرد رفت، و شیر از جا جست و راه دیگر را بست، و پسر بزرگ که دید حمله جدّی است و کار تمام است و سنگر گریخته است به گوشه‌ای و با نگاهِ ناتوانِ شرمگینِ حق بجانبی از فراز گردن دراز و روی لوچه‌های ول التماس عفو میکند، تصمیم گرفت مقاومت کند، نه در برابر هجومشان بلکه پیش فکرشان، یا بی‌فکریشان. و زد رفت از درخت بالا. نیمه راه بود که زن و پسر کوچکه و شیر رسیدند پای نخل. پسر بزرگ که از حرکت تند

در گرما میان آن شور و پس از آن بگومگوها به نفس افتاده بود، میان راه تنه درخت را چسبید و ماند و سر چرخاند نگاه انداخت پائین. شیر و زن و پسر کوچکه پهلوی هم پای کُنده بودند. دورتر پدر، درمانده و خشمناک، یک سو ایستاده بود و مرد بیگانه وسط، عقب، و شتر سوی دیگر. شتر هرچند ایستاده بود و گردنش را کشیده بود اما، از بالای نخل، پخت‌تر و کوتاهتر به چشم میامد. دیگران پخت‌تر و کوتاهتر.

پسر بزرگ گرد تنه نخل چرخید تا رو به آنها شود و نخواهد گردن بگرداند. و پیش خود گفت «خاک بر سرت، بیعرضه شیر.»

شیر خیال او را شنید پیش خود گفت «همه مالید فقط موند من؟ واقعاً تو هم! من گرمه. از دس شمام کلافه‌م میخوام زودتر کلک کنده شه برگردم بیشه. حالا تو دلت میخواد لج کنی، بکن. تو حالا که رفته‌ای بالا خیالت آسوده‌س دس کم بگذار من ادای ادای وظیفه را دربیارم تا اونای دیگه خوششون بیاد زودتر کلک کنده بشه.»

پسر بزرگ پیش خود گفت «خاک بر سرت، شیر بی‌پشم.»

شیر گفت «بهر حال همون بالا بمون. اون بالا بودن بهت میاد. اون بالا، تنها، تو زجر. باش.»

زن باز به نرمی زیرکانه تجربه کرده‌ای گفت «دیوونه خدا از خر شیطون بیا پائین.»

پسر بزرگ گفت «این درخت خرماس.»

پسر کوچکه گفت «این چوبهِ داره.»

پسر بزرگ گفت «وقتی که دستت برسه تاخت میزنی ظالم میشی سادیست میشی؛ وقتی نتونی ناله میکنی مازوشیست میشی مظلوم میشی. آدم باید بدونه کیه، چکاره هس. آدم باید بدونه کجاس، کجا وایساده.» و از درخت کمی بالاتر رفت.

پسر کوچکه گفت «جرأت داری بیا پائین.»

پسر بزرگ گفت «عرضه داری بیا بالا.»

پدر داد زد «بس کنین دیگه.»

پسر کوچکه به غیظ داد زد «بنده باید تلف بشم، آقا نمیخواد عکس بندازه.»

پسر بزرگ گفت «شبی که بابابزرگ میرفت هوا فکر میکنی نمیتونس این مردک را بیاره ازش عکس بندازه؟»

پسر کوچکه گفت «هه! شب تو تاریکی؟»

شیر در دل گفت «اصلا اونوخ این بابا هنوز دسگاش راهم نساخته بود.»

شتر در دل گفت «خاک بر اون سرت! مگر حالا هنوز ساخته؟»

پسر کوچکه گفت «دلت خوشه بالای درخت جا خوش کردی؟ نمیذارنت منبر بری، رفتی اون بالا، بالای درخت.»

مادر گفت «از خر شیطون پیاده شو. پائین بیا. عکس بگیریم کار بدی نیس. تو یه ذره نه فکر داری نه فداکاری. خبرم نداری مردم چی‌ان، چه جورین، اگه یه چیزی پیش چشمشون نبود نمیفهمنش، یادشون میره. عکس که بگیری همیشه بهت نگاه میکنن یادشون میاد.»

پسر بزرگ گفت «من نمیخوام یادشون بیاد. من میخوام هیچوقت یادشون نره.»

مادر گفت «خوب، جون بکن. همینه دیگه. پس بیا پائین عکس بگیریم.»

پسر بزرگ گفت «چیزی که نباید یادشون بره شکل و هیکل و شمایل نیس.»

مادر گفت «ابله نفهم، مردم باید فکر را توی هیکل ببینن، حس بکنن، دس بزنن بهش، مزمزه‌ش کنن.»

پسر بزرگ گفت «با همینه که من مخالفم.»

مادر از جا در رفت «غلط میکنی مخالفی!»

پسر بزرگ گفت «بابا بزرگ مخالف بود.»

پدر گفت «انقدر پای اون بنده خدا را تو دو نکش.»

پسر کوچکه پرسید «برم بالا بکشمش پائین؟»

پسر بزرگ گفت «همه کارات، برادر من، خرخریه. بالا بیای با یه لگد بزنم تو سرت پرت میشی پائین. همه کارات خرخریه.»

مادر داد زد «مردم باید صورت شما تو چشمشون باشه.»

پسر بزرگ گفت «داد نزن! مگه من کرم؟»

مادر به تلخی گفت «کاشکی لال بودی.»

پسر بزرگ گفت «تو میخوای مردم صورتا رو تماشا کنن نتیجه میشه مثل اون روزی که ابلیس آدم را از صورتش تماشا کرد گفت از خاکه. آتش توی آدم را ندید. اگه دیده بود نه ابلیسی بود نه راه و رسم ابلیسی.»

مادر گفت «ابلیس توئی که سر خر شدی نمیذاری من - »

پسر میان حرفش دوید «.... هوچی گری کنم، بامبول بزنم، مدرک بسازم. عکس من چیه؟ تقلید از

هیکل من. بگذار هرکسی که خواس هرجور که خواس خیال کنه من چه شکلی بودم. به میل خودش. اونجور که خودش فکر میکنه. فکر کنه که من یه چارگوش بودم، بیابون بودم، نخل بودم، چه فرقی داره؟ اون که شعورش بیشتره روحیه منو خیال کنه برای اون شکل بسازه؛ اون که شعورش کمتره، یا اصلا گچه، ادای شکل ظاهر را دربیاره. منی که منم فکر منه، حرف منه. منم که باید فکر بشم؛ نه اینکه فکر بره کنار، هیکل بیاد جاش را بگیره. من میدونم با این هیکل، با این شمشیر و شیر و دک و پوز، تو خیال داری عکس بسازی. افسانه بسازی برای گول زدن. حتی اگر به راه راس مردم را بخوای گول بزنی، برای خوبی، هیچوقت هیچ جور ضمانتی برای خوب موندنشون، به خوبی پابند موندنشون، اصلا نداری. اما اگر روشنشون کنی وادارشون به فکر کردن، کار را بسپاری به شعور و عقل، کج هم که برن باز میتونن تصحیح بکنن. حتی اگر برای خوبی هم باشه باز فریب و گول، یواش یواش، سنت میشه خودش میشه یه راه کور، یه چیز چرت. یادت نره که اصل کار جمع کردن طرفدار نیس، فهمیدن و فهموندنه. زندگی اینه. خلقت اینه. اونم که این همه چیزا رو

ساخت میخواس که ذهن خودشو کشف بکنه خلقت را ساخت. ذهن کسی که میسازه پیش از ساختن مرتب نیس. با ساختنه که مرتب میشه، روشن میشه، پی میبره، آزاد میشه. خالق و سازنده فقط وقتی به توفیق میرسه که ساخته‌هاش هم بشناسن هم بشناسونن؛ هم مرکز شعور بشن هم وسیله پخش شعور. تا همه چیز بشه شعور. زندگی یعنی این. زندگی یعنی حرکت در راه فهم. خوب، اگر شما کاری بکنین که این حرکت را کج کنه، از راه فهم خارج شدین. از راه خدا خارج شدین. از روی راه هستی و بودن و نور و هرچی که هس، هرچه که اسمش را بگذارین، رفتین بیرون شدین اسیر و نوکر نفی و نبودن، ظلمت وبدی. خیلی عذر میخوام از این چند تا کلیشه آخری.»

پدر که در این میان هرچه هفت قدم و باز هفت قدم برداشته بود فایده‌ای ندیده بود، ایستاد و ناگهان زد زیر غرش، یک غرش دراز که میلرزاند، و زنگ ناامیدی داشت.

شیر رمید و مرد بیگانه ترسید اما شتر از جا نجنبید، و زن سر گرداند و به ترشروئی گفت، «آروم بگیر، نعره چیه؟»

پسر بزرگ گفت «آروم بگیر آروم بگیر!» و صدایش نرمی ملال داشت، و شمرده میگفت، «آروم بگیر، قبول بکن، نعره نزن. دنیا مال آدمهای آرومه – اما زندگی مال اونائیه که شور دارن.» و صدایش گره خورده بود. «دنیا مال آدمای حد وسطه اما زندگی مال اونائیه که شور دارن، آروم ندارن، نعره میزنن.» و انگار میخواست گریه کند، و آهسته گفت «پدر من، پدر نازنین من، قربون نعره‌ات برم. صدای درد و ناامیدی و بیدار شدن. آخ که چقدر دلم میخواد جون بگیری، زنده بشی، دو مرتبه همون بشی که اول هم بودی.»

پدر گفت «بیا پائین.»

زن درمانده مینمود و میترسید از اینکه پدر یا احساساتی شود یا به تعقل کشانده شود. زن از حس و از عقل، هر دو، رم میکرد. نشست زمین روی لکه سایه. و همچنانکه نشسته بود با انگشت روی خاک و شن خط میکشید.

پسر بزرگ گفت «یادت میاد میگفتی من بندهٔ حقم نه مأمور تن؟»

بیابان گرم و ساکت بود.

پدر سنگین و غمگین گفت «این را اون بابا

ششصد سال دیگه اززبون من باید بگه.»

پسر بزرگ گفت «تو یه کاری کن اون بتونه بگه. ششصد سال دیگه او از این شمایل ساختن‌هات فکر میکنی چه باید بگه؟»

پدر همچنان در خود فرو رفته گفت «اونم برای گفتن حرفهای خودش از من شمایل میسازه.»

پسر بزرگ گفت «نه... او این توی تو را به خورد مردم نمیده. قالب تو نیس اونچه که او میخواد درس دنه. او فکر میکنه و حس میکنه و از فکر و حس آدم میسازه. دنیا میسازه. از توی اون خیال و حس به حکم اون خیال و حس شکل درمیاره. آی که او چه آدم بزرگیه! دلم میخواس که جای او بودم. من فکر میکنم برای بابا بزرگ همین بسه که ششصد سال بعد اون بابا که میاد از حرفای او شروع میکنه. بعد بالا میره. بالا میره. شوری که اون داره ببین چیه که ششصد سال پیشتر از خودش چنگ میندازه تو قلب من، تو قلب تو، من میدونم. شاید هم تو قلب این خل بلا.» و به برادر کوچکش اشاره کرد.

زن همچنان که با انگشت روی خاک خط میکشید گفت، «دلت خوشه بالای درخت وراجی کنی. راهت نمیدن منبر بری، میری اون بالا، بالای درخت، جای

کلاغ - » و در مکثی که کرد نگاهی به پسر کوچک کرد که ببین من از حرف تو کمک گرفتم.

پسر بزرگ میگفت «کلاغ، کلاغ نازنین من، کلاغی که من عاشقشم، نبض و نفس و جون منه.»

و زن که عشق پسر بزرگ را برای چشم سیاهی که روشنائی و بود و نبود او میبود نشنیده میگرفت، همچنان میگفت، «قار قار میکنی.»

پسر کوچکه گفت «اگه راس میگی بیا پائین.»

پسر بزرگ گفت «بالاتر رفتن خیلی بهتره.» و بالاتر رفت.

زن با کف دست کشید روی نقش‌هائی که بر شن کشیده بود، و نگاهی به بالای درخت انداخت. بعد دوباره شروع کرد به خط کشیدن روی خاک.

پدر بیحوصله گفت «تکلیف را بابا یه سره کنین.»

زن که دوباره خط ها را به هم میزد به تندی گفت «تکلیف چی چی را معین کنم؟ تکلیف معلومه. عکسو باید گرفت، دیگه.»

پسر بزرگ گفت «تکلیف من که معلومه. من رفتم بالا، پائین نمیام.»

مرد بیگانه که خسته شده بود تکیه‌اش را از روی سه

پایه برداشت گفت «Ça alors!» و پا به پا شد و از طرف دیگر به سه پایه تکیه داد.

پسر کوچکه گفت «بابا به خدا اگر یه عکس ازش از همون بالا که هس بگی بندازن خیلی خوب میشه. همه‌ی بند بازا و لوطیا و ورّاجا و پرروا، از حالا تا آخر دنیا همه میان طرف ما.»

پسر بزرگ گفت «بندبازا و لوطیا و ورّاجا و پرروا، همه، هم به هزار دلیل همیشه طرفدار توان، هم اصلا هم مطرح نیسن.»

پسر کوچکه گفت «مطرح نیسن؟ اصل کار اینان. همیشه اینان که جاده رو صاف میکنن، شلوغ رو راه میاندازن، کار رو از پیش میبرن.»

پسر بزرگ گفت «بیا! این هم آقا، گل سرسبد! تازه به دوران رسیده‌این، دیگه، چکار میشه کرد؟ خوب، بگو، بازم بگو، اما بیچاره همه چیز وقتی به جائی میرسه که فکر را مثل یه تکه بلور تراش بدی، پرداخت کنی، بگذاری اونجا. فکر را فقط آدم. خوب شنیدی؟ آدم! تراش میده، نه معرکه گیر. آی، آی که دستت کوتاس. آدم باید خودش را بتراشه تا فکر بشه. فهمیدی، داداش؟ این جوریه که جوهرش باقی میمونه. وقتی که

رفت، یا پیش از اون که رفت اگه درمونده‌های نق نقو یا پاردم سابیده‌های دهن دریده ناکس موذی بیفتن وسط بیان میدون، خوب، بیفتن وسط! بیان میدون! چه اثر داره؟ اینا هسن که در روز میمونن اما اونا تو روزگار. عکس مال ایناس فکر مال اونا. هیکل مال ایناس وجود مال اونا. روز مال ایناس روزگار مال اونا.»

پدر نشست زمین.

شیر گفت «په!»

پسر بزرگ گفت «انتخاب کن.»

شتر که گردنش میخارید رفت آن را مالید به تنه نخل.

پسر کوچک به مادرش نگاه کرد.

زن که باز روی خاک خط میکشید زیرکانه گفت «حسن، تو حرمت برادرت را اصلا نگه نمیداری. ببین بهش چه حرفها زدی، چه نسبتها دادی. تو نمیدونی باید رفیق و غمخوار برادرت باشی؟ برادر آدم برای آدم از هر رفیقی بهتره.»

پسر بزرگ به تلخی گفت «شغاد برادر رستم بود.»

زن گفت «حالا تو دیگه مجوس شدی؟»

پسر بزرگ گفت «هابیل و قابیل مجوس نبودن.

بابا بزرگ میگفت دلسوزترین برادرا برای آدم عقیده آدمه.» و از درخت بالاتر رفت، و باز گفت «گفتم بابا بزرگ، یادم اومد بهش، یادم اومد یه روز ــ یادت میاد، حسین؟ ــ بابا بزرگ ترا نشونده بود رو پشت خودش، یه سر بند را داده بود به دست تو اون سر دیگرش را کرده بود تو دهن خودش لای دندوناش گرفته بود دور اتاق میگشت، دور اتاق میگردوندت. انگار خودش را افسار کرده بود سر افسار را داده بود به دست تو. من لرزیدم. خدا کنه با این شعوری که تو داری یه همچو روز هیچوخ نیاد.»

زن ناگهان با غیظ کامل که کمالش از قصد سنجیده بود نه ناگهانی، کف دست بر زمین کوفت که نقش های خاک رفت، و جست و ایستاد و داد زد «لال شی. یالا گمشو بیا پائین.»

شیر گفت «واقعاً زکی! تموم نشد؟»

شتر گفت «حوصله کن. تموم میشه.»

زن رو کرد به پدر و پسر کوچک و شیر و مرد بیگانه، و گفت «یالا زود باشین. معطل نشین.»

اما پدر نشسته بود و پسر کوچک تشنه بود و شیر غصهِ گری خود را میخورد و مرد بیگانه که زبان آنها را

نمیفهمید نفهمیده بود و شتر - شتر از کنار کُنده رفت از میان شیر و پسر کوچکه آرام گذشت که با آرامیِ گذشتن میگفت، مالیده!

پسر بزرگ به شاخه‌ها نگاه کرد. زیر چتر پهن برگهای نوک - سوزنی پنگهای بارور رسیده بود. شهد روی خوشه‌ها نشسته بود. دست میرسید.

زن خواست با غیظ کامل که کمالش ناگهانی بود نه از قصد سنجیده، فریاد زند دشنام دهد اما ماند. آنها را دیده بود. هیچکس تکان نخورده بود. ماند و ماند و باز یک نگاه کرد و دید زد، و زیر گریه زد. شیر غصه‌دار شد و خواست برود اشکهای زن را پاک کند اما شنید شتر گفت، «بیشین سر جات. تو گردنت کلفته و دلت نازک، عقلت کوتاس و ناخنهات دراز. گر بدبخت!» و شیر میدانست همه درست است حتی گری، و بخصوص بدبختی.

پسر کوچکه رفت پیش مادرش ایستاد و او را نگاه کرد، و لب ورچید، و ابروهای سیاه پر پشت بهم پیوسته‌اش را به غمگین بودن بالا گرفت، و صورت گرد مثل قرص قمرش را کج گرفت، و گفت «نکن.» صدایش نازک شده بود.

زن به ناله گفت، «شماها هیچ حرمت منو نگه نمیدارین.»

پدر نوک غلاف را گذاشت روی خاک و دسته شمشیر را با دو دست گرفت و پیشانیش را بر آن تکیه داد، و در ذهن مشغول قدم زدن شد.

شیر نگاهی به شتر کرد انگار میخواست چانه بزند برای گرفتن اجازه اینکه کاری بکند، تسلی بدهد، اشکی پاک کند. و شتر با نگاه خمار از انتهای گردن دراز با سکوت گفت، نه.

زن میان هق و هق دوباره گفت «شماها هیچ حرمت منو نگه نمیدارین. من نه فقط مادر شمام، من دختر بابام هستم. بابابزرگ بابای منه.»

پسر کوچکه دست زن را گرفت و میمالید.

پسر بزرگ از همان بالا گفت «عیب کار اینه که تو هر چیزی را از روی ارث حساب میکنی. حرمت آدم به خود آدمه- از حرف آدم، نه ارث آدم. آدم باید واصل باشه، وارث بودن فایده نداره.»

زن دست پسر کوچکه را گرفت و فشرد و روی گونه‌های خود گذاشت. پدر پا به پا شد، چهار زانو نشست، و شمشیرش را که از دسته با دو دست گرفته

بود گذاشت جلوش.

پسر بزرگ گفت «شما اگر به اصل حرف آشنا بودین این الم شنگه پیش نمیومد.»

مادر آهسته در حد شنیدن پسر کوچکه گفت «اصل حرف اینه که دل مادرتون شکسه بشه؟»

پسر بزرگ میگفت «تو با زندگیت، نه شناسنامه‌ت، نشون بده چکاره‌ای.»

پسر کوچکه گفت «بابا به خدا میرم اون بالا، ها! ول نمیکنه!»

پسر بزرگ میگفت «بابائی اومد حرفائی زد، کارائی کرد. اما شما مثل مدال او را زده‌ین بر یخه‌تون پزش را میدین. چه حرمتی؟ کار شما مثال کار کسیه که کفشهای بچگیش را نگه داشته حالا که پاهاش گنده شده بازم میخواد بچپوندشون تو همون کفشا. جور در نمیاد! شما دنبال عادتهاتونین. عادت دارین تو خط باشین، با خط برین، خط ببردتون. عادت دارین عادت اداره‌تون کنه. یه چیزائی میگن، یه چیزائی میخواین اما افسارتون تو دست عادتهاتونه. زندگی شما یعنی عادتهای شما. زندگی براتون تجربه‌های تازه نیس. هی آفتاب میزنه و هی یه روز تازه در میاد اما شما همه را

میریزین تو قالب گذشته‌ها. هرکی هم نخواد مثل شما بشه، میگین خله. به خیال خود میخواین زندگی را بهش تنگ بگیرین. از هر طرف آنقدر بهش زور میارین تا اگر که بی‌بتّه باشه یا بترکه یا ول کنه مثل شما بشه. اگر هم که موند و اعتنا نکرد و مثلتون نشد – اونوقت دیگه حسودیتون میشه، غیظ میشینین میگین دیوونه‌س. یا فحش میدین. در عین حال هم ته دل آرزو دارین مثل او باشین هم جیگرتون لک میزنه که او با فحش جوابتون بده. اگر با فحش جوابتون را داد که طفلکی تا حدی شده مثل شما، اومده پائین. اما اگر محل نگذاشت، ها، ها، ها! چاره ندارین. چاره ندارین به غیر از اینکه آتش بگیرین... و آرزو کنین مثل او بشین.»

زن گفت «ترا بخدا بیاریدش پائین.»

پدر گفت «خسته نشدی؟»

پسر بزرگ میگفت «... بابا بزرگ میگفت آدم خودش باید بشه اوسّای خودش. خودش بشه رابطه خودش با زندگی. بی‌واسطه. با گذشتگی. از روی شعور.»

زن داد زد «بس کن دیگه!» و باز زد زیر گریه.

پسر کوچک دوید سوی درخت که پدر دوید او را

گرفت و به کناری راند، و شمشیر در غلاف را در هوا جنباند و داد زد «بسّه دیگه!» پسر بزرگ که جای خودش را در بالای درخت بهتر میکرد گفت «گریه میکنه! آهای زکی! گریه میکنه. تا وقتی دسش برسه با ظالم بودن زور میگه، وقتی هم که دستش نرسید گریه میکنه مظلوم میشه- تا زور بگه.»

پدر گفت «گفتم پسر بیا پائین.»

پسر بزرگ همچنان میگفت «من تا این بالام بگذار بگم که این بابای بیچاره من که اون پائین شمشیرش را داره برای من تکون میده وایساده داره داد میزنه ساکت بشم، بیام پائین، این بابای بیچاره من رسیده بود به نور، رسیده بود به شور. داشت با حقیقت زندگی میکرد، اما تو توی عادتات گیر افتادی نخواسی ببینی زندگی چیه، از کنار نور کشوندیش بیرون. سایه سرد دنیات را انداختی روی دیراه‌ی جون روشنش. قضیه باغ و ارث و چشم بهم چشمی و اداهای پرت خاله زنکی را آوردی تو کار. گفتی آخه مردم چی میگن، همسایه‌ها چی چی میگن، ننه تلی چی چی میگه. بیچاره هم از زور پاکی و مهربونی برای راضی کردنت ربط خودش با حرف حق را سست گرفت، عقب انداخت، گفت بمونه برای بعد.

تا اینکه حالا کارش به اونجا رسیده که شمشیر ورداشته میخودا منو از این بالا بیاره پائین. بیام پائین چه کار؟ من نمیام پائین. من پائین نمیام. همین بالا من میمونم، تک، بالای درخت. بالای درخت خرما بهتره از لول زدن اون پائین ها.»

شیر گفت «گفتم که من. همونجا باش.»

زن گفت «تو حق نداری اینا رو بگی. من شوهرم را دوس دارم.»

پسر بزرگ گفت «دوس داشتن یعنی یکی شدن. با بلعیدن یکی شدن، دوس داشتن نیس، بلعیدنه. یکی شدن با هم یعنی با هم دیدن، یکجور دیدن، با هم بودن، یکجور بودن.»

زن گفت «ماها با هم یکی هسّیم.»

پسر بزرگ گفت «نرفتی بالا. آوردیش پائین.»

پدر شمشیرش را آورده بود پائین و با دو دست آن را گرفته بود و نوکش را به زمین زده بود و خود به آن تکیه داده بود. پسر کوچک در فکر رفته بود.

پسر بزرگ گفت «اما بابای من بی گناه هم نیس. نه. هم گناه کرده هم فدا شده. قربونی شده. هی به خودش امید میداد شعور شما رشد میکنه، زیاد میشه. باید

میدونس که عمر آدم آنقدرها طولانی نیس که در امید از میون رفتن احمقیا، به خودی خود، بگذرونیش. او هم گذاشت عادت بهش حکم بکنه. منقطع نشد. شرط اولش بریدنه. بریده نشد. اونوقت دیگه قربونی شد. با همه اون یال و کوپال، با همه این شمشیر و زور ـ قربونی شد. قربونی ظلم ضعیف. تو این دنیا از ظلم ضعیف هیچ چیز دیگه ظالمونه‌تر پیدا نمیشه. هیچ چیز دیگه.»

و دنگ! پدر با همه قوت افسانه‌ایش شمشیر در غلاف را کوبید به پایِ سختِ کندهِ سطبرِ کهنه نخل. و نشست.

زن جیغ زد، «قصد من اینه یه کاری کنم. همیشه قصد من همین بوده، که خوب باشه. که چاله چوله‌ها را پر کنم، خرابیها را درس کنم.»

پسر بزرگ، آرام و سنگین، نقل کرد، «وقتی بهشون میگن توی زمین فساد نکنین، جواب میدن ما اصلاح میکنیم. الا اینکه فساد کارن اما خودشون ملتفت نیسن.» و بعد از مکث گفت «گوسفند: یازدهم.»

زن با کمال غیظ، که کمال از خود غیظ بود، فریاد زد «یه مسلمونی پیدا نمیشه بلند شه بره دهن اینو خورد بکنه؟»

پسر بزرگ گفت «همینه دیگه. عوض اینکه فکر کنی تحریک میکنی جلو حرف حق گرفته بشه. چه فرق داره تو مهمل بگی یا دشمنا مهمل بگن؟»

و دنگ! پدر دوباره شمشیر در غلافش را کوبید بر زمین داغ.

پسر کوچکه گفت «همه اینا تقصر این پدر سگ بد ارمنیه. از وقتی اومد نور صورتا رو اندازه گرفت این هم دیگه هی دور گرفت، هی دور گرفت.»

پسر بزرگ گفت «اول تو بودی که گفتی عکس کار خوبی نیس. من که اولش ساکت بودم، حرف نمیزدم. تو بودی که گفتی عکس بده. امابعد زدی و جوشی شدی. یه فکر درست تو کله‌ت بود که وسط کار اونم مالید، تحریک شدی درافتادی با من فدای لجبازی‌های تو شد.»

پسر کوچکه گفت «از وقتی گفت صورت تو نورش بیشتره ترمزت برید دور ورداشتی.» و به مرد بیگانه نگاه خط و نشان کشیدن انداخت و به تندی گفت «بد ارمنی! سگ ارمنی!»

اما مرد بیگانه ملتفت نشد چونکه چرت میزد بس که خسته بود و کلافه بود و زبان آنها را نمیفهمید و

گرمش بود، و بهرحال ارمنی نبود، و مثل کسی بود که داستانی رابخواند یا در داستانی باشد بی‌حرکت و حادثه، بی سرّ و دلهره، و پر از گفتگوهای چند پهلو که از هیچکدام هم نتواند سر درآورد.

پسر کوچکه گفت «بد ارمنی!»

پسر بزرگ گفت «روحیه آدمای کوچک! روحیه نوکیسه‌ها! روحیه کله خرا! روحیه و اخلاق فاشیست.» و به خوشه‌های شهد بسته رطب نگاه کرد.

پسر کوچکه گفت «به جون مامانم میزنم میرم از درخت بالا میکشمش پائین دخلش را میارم، ها!»

پسر بزرگ گفت «برو بابا، تو هم، با کمپلکس مادرت. تو کمپلکس داری. تو ناخوشی. تو سعی بکن سالم بشی. تکون خوردن، فریاد زدن، جنقولک بازی به زور کمپلکس زندگی نیس، ناخوشیه. هارت و پورت تو از ضعفته. آدم باید تو روح و دل قوی باشه، سالم باشه. لرز و تب و هذیون کسی که ناخوشی مالاریا داره نه حرکت و گرمی تنه نه قدرت خیال و مغز. سالم بشو، حرف که میزنم اگه چرت میگم، دُرُس بفهم جواب بده روشنم بکن. والا مردونگی پیدا بکن، با قوت قلب بفهم که من درس میگم، قبول بکن.»

شیر گفت «پس بابا، شتر، کی تموم میشه؟ من گشنمه. من گشنمه من تشنمه من خسه‌مه من خوابم میاد. بعضی چیزای دیگه‌م هم میاد.»

شتر گفت «همین الان آخرشه.»

پسر کوچکه به تهدید گفت «به خدا همین الان میام!»

پسر بزرگ، که دست برده بود چند دانه رطب گرفته بود و چیده بود و خورده بود، و خورده بود و کیف کرده بود، گفت «اومدی بالا، دعوا چیه؟ خرما بخور.»

پسر کوچکه داد زد «به خدا میام!»

پسر بزرگ گفت «اما اگر دس بلند کنی لگد میخوری. میل خودته.»

پسر کوچکه گفت «من الان میرم این پدر سگ بد ارمنی را میفرسم درک.»

پسر بزرگ گفت «چه خرماهای خوبی. بابا میخوای؟» و از درخت بالاتر رفت، و اکنون رسیده بود به بندهای خوشه‌ها، و به پائین که نگاه میکرد چشم‌اندازش از لای پنگ‌ها بود. گفت «بابا، بگیر.»

پدر که دیده بود فشار ضرب‌ها غلاف را شکسته

است به فکر تیغه بود، سعی داشت تیغه را یواش ازغلاف در بیاورد.

شتر نشست. نشستنش به این حساب بود که دیگران به فکر بلند شدن بیفتند.

بریدن صدا، سکوت که بعد دادها و گریه‌ها و درق و دورق غیرعادی و شدید مینمود چرت مرد را برید. چشم باز کرد دید زن نشسته است و ساکت است و خیره روبرو نگاه میکند به شوهرش که سعی داشت تیغه را از غلاف له شده درآورد؛ شیر مثل شیرهای سنگی میان قبرها خشک و مات مانده است؛ شتر لمیده است؛ پسر بزرگ پنگی از درخت کنده است و دید میزند تا چگونه صاف و راست توی دامن پدر ولش کند؛ ولی نشانی از جوان دومی ندید تا که ناگهان دردِ ضربِ سختِ یک لگد دوید توی شانه‌اش. گفت «آخ!»

شیر جست، شتر رمید، پدر دوید، پسر بزرگ گفت «ده!» و پنگ ول شد و به ضرب روی خاک خورد. و زن نگاه کرد. پدر رسید و پسر کوچکه را گرفت هل داد و با دست دیگرش که از عقب در هوا دنبال مرد بیگانه میگشت میخواست مرد بیگانه را هم دور نگه دارد، و به پسر کوچکه میگفت «به خدا که تو راسی

خُلی.»

پسر کوچکه میگفت «به خدا همه‌ش تقصیر او بود.»

پدر او را با هل دادن برد پهلوی زن، و ولش کرد.

زن گفت «بیشین زمین.» و در وسعت آن بیابان برهوت، نیم وجبی کنار نشست تا انگار جا برای پسر کوچکه باز کند.

مرد بیگانه که بد لگد خورده بود میدانست نمیتواند کاری کند. میدانست هیچ کاری، جز اینکه اسبابهایش را جمع کند هرچند وقتی هم جمع میکرد هیچ کجا نمیتوانست برود هرچند اگر هم میتوانست نمیرفت چون جائی برای رفتن نبود و اگر بود نمیشناخت چون تازه مسئله یک مسئله جغرافیائی نبود که مربوط به مکان باشد بلکه یک مسئله تاریخی بود که مربوط به زمان بود و او نمیتوانست در زمان پیش برود هرچند او را در زمان پس آورده بودند و اگر میرفت تازه به صفر و به مبدأ شخصی خود میرسید زیرا اکنون زیر صفر بود و پیش از مبداء خصوصی خودش بود و تا مبداء خودش قرنها فاصله داشت و این قدرت دیگران بود که او را از صفر به اینهمه زیر صفر کشانده بود؛ و او

اینها را نمیدانست و فقط میدانست نمیتواند کاری کند، هیچ کاری، جز اینکه اسبابهایش را جمع کند، که این خود بیفایده بود چونکه وقتی هم جمع میکرد هیچ کجا نمیتوانست برود -- و ما دلائل متقن این فقدان قدرت را فوقاً به رشته تحریر درآوردیم. کار دیگری هم بود که میتوانست بکند، که یک بار هم کرده بود، که آن هم بیفایده بود و آن این بود که بگوید «آخ!» و گفت.

پدر به زن گفت «خوب، پس، دیگه. بفرسش بره.»

زن گفت «کجا بره؟»

پدر گفت «برش گردون.»

زن گفت «حوصله ندارم برگردونمش.»

پدر گفت «پس چکار کنه؟»

زن سری به دانستن جنباند.

شتر نگاه کنجکاوی واخورده‌ای انداخت.

پسر کوچکه گفت «بد ارمنی!»

مرد بیگانه داشت جعبه را از روی سه پایه بر میداشت و جمع میکرد.

شتر فهمید چه خواهد شد دلش بهم افتاد. رفت سوی نخل، گردن دراز را کشاند سوی خوشه‌ها. خوشه دور بود. سر فرود آورد و بنا کرد به بوئیدن خوشه‌ای که

روی خاک بود. شهدهای دانه‌های له شده رفته بود لای خاک، و روی جلد چاک خورده پخش بود. شتر که خوشه را به لب کشید و برد یک گله مگس بلند شد نشست روی جلد.

شیر رفت با شتر شریک خوردن رطب شود میان راه زن صداش زد.

پسر بزرگ گفت «حتماً لازمه؟»

زن به شیر گفت «شیر، بیا.»

پدر سری جنباند، گفت «لااله‌الاالله.»

پسر کوچکه به پدر گفت «بدبخت شیر گرسنه شه. اینهمه هم بیخود وایساد.»

پدر گفت «استغفرالله.»

زن گفت «هزار و دویست سال دیگه! خیلی وقت داره. بگذار اقلا شیر حالا یه شکم از عزا بیاره بیرون، حیوونکی.» و به شیر گفت «شیر، بخورش. درست بخورش دردش نیاد. طوری بخورش که بعدها، نه همین حالا، ملتفت بشه خورده بودیش. وقتی که نیس دیگه. تو خواب ببینه. اما حالا ملتفت نشه.»

پدر گفت «استغفرالله.»

پسر کوچکه به پدر گفت «آدمی که نیس چه فرق

داره خورده بشه یا خورده نشه.»

پسر بزرگ گفت «روحیه و رفتار فاشیست.»

پدر شانه بالا افکند و رفت جائی که پیشتر نشسته بود سراغ شمشیر در غلاف. وقتی خم شد قبضه را گرفت بردارد مگس‌ها چنان انبوه برخاستند که انگار ابری مثل قارچ بلند شد. پدر پا گذاشت روی نوک جلد، به غیظ قبضه را گرفت و زور داد و سوی خود کشاند. تیغه از غلاف لیز خورد و بیرون آمد. نوک تیغه یک شکاف داشت. ضربه‌های سخت غیظ نوک تیغه را شکاف داده بود. دو زبانه کرده بود. نوک چسبناک بود.

و صدای خرد شدن استخوان، و دریده شدن پوست و گوشت، و نفسِ ولعِ گرسنه میرسید.

و صدای پسر کوچکه میرسید که میپرسید «اسمش چی بود؟»

و صدای زن میرسید که مخرج «گاف» نداشت و میگفت «لوئی داجر.»

و صدای پسر کوچکه که میگفت «بد ارمنی!»

و صدای زن که میگفت «ارمنی نبود.»

و صدای پسر کوچکه که میگفت «خاج پرس که بود.»

و صدای زن که میگفت «فرنگی بود.»

و صدای پسر کوچکه که میگفت «بد ارمنی!»

و پسر بزرگ از فراز نخل از میان خوشه‌های شهد بسته رطب به دشت باز خالی برهنه خیره بود، و پدر، کنار کُنده روی خاک لای وزّ و وزّ گله، مگس، به نوک تیغ چاک خورده دو دم.

پائیز ۱۳۴۴

با پسرم روی راه

سر ظهر نرسیده به شهر چرخ ما دوباره پنچر شد. پیاده شدیم و چرخ را نگاه کردیم. راه خالی بود و ما دیگر یدکی نداشتیم چون بار اول، یک ساعت پیش، که پنچر شده بودیم یدکی را بکار برده بودیم. و راه خالی لای تپه‌ها میلغزید و برمیگشت میان دشت و، دور، پشت کوه کبود کنار افق محو میشد. پسرم پرسید. «خوب؟»

گفتم «خوب.» و رفتم کنار راه شاشیدم.

پسرم به اعتراض نرم گفت، «بابا!» و شنیدم که خودش هم شروع کرد به شاشیدن. بعد گفت، «چی رفته توش؟»

گفتم. «نعل خر! چه میدونم.»

گفت «کو خر تو بیابون؟»

گفتم «آنقدر که نعلش بره تو چرخ ما گیر میاد.»

بعد آمدم دوباره پیش چرخ. پهن و پخت روی

خاک بود. پسرم آمد پهلویم و بعد با نوک پای کوچکش یواش زد به چرخ. گفت، «پنچره.»

گفتم «پیشرفت کرده‌ای.»

گفت «پر رو همین یه ساعت پیش پنچر شدها.»

گفتم «بدو سنگ بیذاریم پشت چرخا.»

سنگ گذاشتیم پشت چرخها، و درها را قفل کردیم و از سربالائی راه افتادیم.

گفتم «بدجائی پنچر شد.»

گفت «تو سرازیری؟ پشتش که سنگ گذاشتیم.»

گفتم «نه. از سربالائی که برسیم بالا سرازیر بشیم دیگه نمیتونیم ببینیمش.»

گفت «خوب، نبینیمش.»

گفتم «اگر کسی بیاد سرش نمیبینیمش.»

گفت «اگه کسی بیاد سرش تا ببینیمش و برسیم بهش او هم ما را دیده و در رفته دیگه.»

گفتم «بازم خوب بود.»

گفت «هیچ خوب نبود.»

گفتم «حالا خوب نیس.»

پرسید «حالا میریم کجا؟»

گفتم «حالا تو بیا.»

گفت «یعنی از چی پنچر شد؟»

جوابش را داده بودم. برای خودش پر حرفی میکرد. پرسید، «نمیشه تو لاستیکا باد نکن که در نره؟» و باز گفت، «یا لاستیکا را سفت بسازن که میخ نتونه سوراخش کنه؟»

گفتم «یا اصلا اتوموبیلا چرخ نداشته باشن همینجوری تو آسمون راه برن؟»

گفت «خوب میشه هواپیما، دیگه.»

گفتم «تا اندازه‌ای.»

گفت «یا اصلا نگذارن خر تو جاده‌ها راه بره که میخ نعلش ول بشه بره تو چرخ؟»

گفتم «هرچی بشه این یکی اصلا نمیشه.»

پرسید «برای چی نشه؟»

گفتم «آمار، عزیز من، آمار.»

پرسید «یعنی چی، آمار؟»

گفتم «بزرگ میشی میفهمی یعنی چی.»

گفت «چرا حالا نفهمم.»

گفتم «هیچ، بابا هیچ. کله گنجیشک خوردی‌ها!»

بعد رسیدیم به بالای پشته. دور، ده با درخت‌ها و کشتزارها و خانه‌ها و بام قبه دار کاهگل کشیده

انبارهای غله‌اش میان دشت پهن نشسته بود، و دورتر سواد شهر بود زیر سقف دودهای توی هم چپیده و غبار چرک و لخت. و بعد کوه بود. سدّ با صلابت کبود کوه، بلند.

پسرم پرسید، «دماوند از چه قدر دور دیده میشه؟»

گفتم «خیلی. اگر هوا پاک باشه. اگر که چشم سو داشته باشه. از نزدیک دیده نمیشه.»

پرسید «چرا از نزدیک دیده نمیشه.»

گفتم «چون گنده‌س.»

گفت «یکی از بچه‌ها میگفت باباش رفته اون بالا، از قله بالا، از اون بالا دریا را دیده.»

گفتم «ما هم وقتی رفتیم دریا، قله را از دریا میدیدیم.»

گفت «من دلم میخواد برم از قله بالا.»

گفتم «بزرگ که شدی اونوقت برو.»

گفت «آه! هرچه میخوام وقتی بزرگ شدم! من حالا میخوام.»

گفتم «حالا که باید فعلا بریم. پیاده بریم تا برسیم به آبادی.»

تا برسیم به آبادی، راه از کنار تپه‌ای گذشت، میان

دشت، که زیر آفتاب خشک و پوک مینمود. روی پشته‌اش شیارهای خشک تند و گود بود که بارش بهار خراش داده بود. خار روی تپه رسته بود. به پسرم گفتم، «میبینی؟»

«چی؟»

«اون تپه را؟»

«خوب؟»

«وسط این صحرای صاف.»

«خوب؟»

«وسط این صحرای صاف، یه تپه کوچیک چکار میکنه؟»

«یعنی که چی؟»

«اونوقت‌ها خونه‌ها رو از گل میساختن. بعد که کسی نگهداریش نمیکرد، یا توی دعوا و جنگ و بزن بزنها آدمهاش نفله میشدن، میرفتن، ول میشده، بعد هم روی هم میرمبیده.»

«خوب؟»

«هیچ. بعد بارون و باد و آفتاب، سرما و گرما، خرابه را خوب میکوبونده.» گِل‌ها همه شل میشدن، راه میفتادن، اونوقت یه خونه میشده یه تل گل. میبینی که

شده یه تل گل. ببین چه جور از هر جور شکل و شمایل افتاده.»

گفت «خوب، میخواسن دوباره بسازنش.»

«کی؟»

«آدمهاش.»

«آدمهاش رفتن. رفتن که این بلا سرش اومد.»

«پس آدمهاش اول رفتن.»

«همیشه اول آدما میرن.»

«کجا رفتن؟»

«رفتن زیر خاک، کجا رفتن.»

به من نگاهی کرد. بعد پرسید، «یعنی خونه‌شون خراب شد روشون؟»

گفتم «آره.»

«وقتی خونه رو سر آدم خراب بشه که آدم میمیره.»

«گاهی میمیره.»

«گاهی دیگه چطور میشه؟»

«سقط میشه.»

«هر دوش که یکیه، بابا.»

«یکی نیس. بابا.»

طفلک باز به من نگاه کرد. انگار میخواست فکر

کند شوخی میکنم یا راستی مردن و سقط شدن را دو چیز میدانم. بعد نرم پرسید، «آدم چه وقت میمیره، بابا؟»

و به شیطنت اضافه کرد، «یا سقط میشه؟»

گفتم «وقتی که نفس کشیدن از یادش بره.»

بیحوصله گفت «تو داری همهش سر به سرم میذاری، بابا.»

و من، به جان خودش، داشتم درست ترین حرفها را میزدم.

خاموش میرفتیم. فکر کردم نکند بخواهد حرفی بزند اما از ترس اینکه سر به سرش بگذارم خاموش مانده است. گفتم، «اگه نزدیکتر به قهوه خونه پنچر شده بودیم بهتر بود، نه؟»

گفت «هه! خسه شدی؟» فکر میکرد تلافی میکند.

گفتم «بزن بچاک، نیم وجبی!»

«تو هم بابا همهش به من میگی نیم وجبی.»

«نیم وجبی.»

«مسابقه دو میدی؟»

«چکار کنم؟»

«مسابقه دو میدی؟»

«زکی! با یه شلنگ که وردارم تو فوت فوتی.»

«جواب بده.»

گفتم «چه پر روه!»

گفت «جواب حرف من یا آره‌س یا نه.»

گفتم «آره.»

گفت «من میشمارم.»

ایستادیم. یک بارکش از روبرو میامد. پسرم شمرد، «یک...»

گفتم «صبر کن باری رد بشه.»

گفت «او اون‌ور جاده‌س... دو...»

گفتم «صبر کن رد بشه.»

گفت «او اون‌ور جاده‌س... دو...»

گفتم «میگم صبر بکن تا رد بشه.»

صبر کرد. رد شد. بارش کاه بود. پسرم گفت، «جر زدی. حالا حاضر؟»

گفتم «حاضر.» و خم شدم دست را گذاشتم روی زانویم، آماده.

شمرد «یک... دو...» و دوید و گفت «سه!»

دویدم. واضح بود جلو میافتم، من خرس گنده. اما دلم میسوخت جلو بیفتم. از این نتیجه طبیعی مسابقه چشم پوشی کردن هم نتیجه‌های ناجور داشت، هوم

میکرد، شاید هم باور میکرد، شاید هم لوس میشد. در قدم ششم هفتم جلو افتادم چند قدم دیگر هم رفتم. و ایستادم. نفس زنان رسید و رد شد، و ایستاد، و گفت، «چرا وایسادی؟»

«پس چی؟»

«قبول نیس. باید تا آخر میرفتی.»

«تا کدوم آخر؟»

«همون آخر. دفعه اول اگر رفته بودیم من از همون اول هم جلو میافتادم. همین اندازه هم میدویدیم برده بودم.»

پرسیدم «کدوم اول؟»

گفت «همون اول، که جر زدی، گفتی بذار کامیون رد بشه.»

گفتم «مرد که شوفر چه فکر میکرد وقتی میدید یه آدم خرس گنده با یه بچه فسقلی مسابقه داده، میون راه؟»

گفت «به ما چه او چه فکر میکرد؟ فکر میکرد یه آدم خرس گنده با یه بچه فسقلی مسابقه دادن دارن میدون.»

گفتم «بی تربیت!»

پرسید «کی؟ شوفره؟»

گفتم «اما پرروئی، ها!»

گفت «اما من از مامانم جلو میزنم.»

گفتم «هنر کردی. من هم از مامانت جلو میزنم. من از مامان خودم هم جلو میزنم. من از تو هم جلو میزنم.»

پرسید «قهرمان دو صد متر کیه؟»

گفتم «من.»

«ببین، بابا!»

«چیه؟ خوب، من، دیگه.»

«چاخان!»

«چاخان چیه؟»

«راسی کیه؟»

«گفتم منم.»

«چه دروغا! دروغگو را بردن جهنم گفت هیزمش تره.»

«مثل اینکه اون فضول بود.»

از کنار راه ریگی برداشته بود داشت پرت میکرد میان بیابان. بعد باز ریگ دیگری انداخت. بعد گفت، «من میخوام بشم. تو نیسی بابا، اما من میخوام بشم.» و ریگ دیگری انداخت.

بعد راه از کنار یک ردیف درخت رفت تا به قهوه خانه‌های ده رسید. پیش قهوه خانه‌ها در دو سوی راه

چند بارکش ایستاده بود، من سراغ دکان لاستیک سازی را گرفتم که گفتند نیست، ندارند، هیچ کس نیست. گفتند از شاگرد راننده‌های باری‌ها باید کمک گرفت، که توی قهوه‌خانه‌اند. تا دم در قهوه خانه چند تا گدا مرتب به ما چسبیده بودند. رفتیم توی قهوه خانه. توی قهوه خانه یک راننده که داشت ماست و نیمرو میخورد گفت راهش از آن راه است و به ما کمک میکند. گفت صبر کنیم تا راه بیفتد، آنوقت ما را میبرد تا پهلوی اتومبیل و چرخ را پنچر گیری میکند و میرود. پرسید ابزار چیزی داریم، و من گفتم «جک.»

گفت «نه، برای پنچر گیری.»

گفتم «نه.»

گفت «خوب، خودمون داریم.»

ما نشستیم و از قهوه‌چی پرسیدیم خوراکی چه دارد، که مرغ داشت، و چلو، و تاسکباب، و تخم مرغ و ماست. به پسرم گفتم، «مرغ بهتره.»

گفت «با پپسی.»

به قهوه‌چی گفتم «دو ظرف مرغ، یه پپسی. پیازهم بیار.»

و به پسرم گفتم «همیشه تو سفر پیاز خوبه. من از

وقتی که قد تو بودم هر وقت رفتم سفر تو راه حتماً پیاز خوردم.»

که ناگهان صدای دنبکی بلند شد، به ضرب تند و ریز و یکنواخت، که بعد با صدای ضربه‌ای بلند بریده شد، و بعد نعره‌های کرنا شروع شد، و پا به پای آن دوباره ضربه‌ها. پسرم از صندلی آمد پائین دوید رفت بیرون ببیند. از دم در نگاه کرد و سر گرداند، و به من اشاره کرد بیایم. هیجان داشت. من نگاهش میکردم که روی پایش بند نبود. بعد تا به نیمه راه بین میز و در دوید و گفت، «بدو بیا، بابا. یه مرد لپهاش را باد کرده، انقدر. داره تو بوق، تو یه شیپور، میشنوی بابا؟ داره همه‌ش پشت سر هم شیپور میزنه.» و از لپهاش و دستهایش کمک میگرفت، و حرفش تمام نشده دوید برگشت رفت دم در، و باز سر گرداند و گفت «بابا!» و با دست اشاره کرد که زود باشم، و باز نگاه کرد. بعد باز چند پا دوید سوی من، و گفت، «ده بابا بیا! یه آقا داره نشسته رو زمین طبل میزنه. طبل را گرفته زیر بغل. داره با دست طبل میزنه.» و باز در میان حرف دوید رفت جای خود کنار در، و باز رو به من نگاه کرد و گفت، «بابا بجنب. زود باش دیگه.» و من به پا به پا شدن و جست و

خیزهای او نگاه میکردم که قهوه‌چی رسید و با لُنگ چرکتاب روی مشمع میز مالید و از میز نزدیک نمکدان سر سرخ پلاستیکی را برداشت گذاشت پیش من، و رفت. دنبک میکوفت و کرنا میخواند. پسرم باز دوید آمد دستم را گرفت کشید گفت، «ده پاشو!» گفتم «من نشسه‌م.»

بی تاب نگاهی به در کرد و میگفت «ده پاشو، آقاهه داره لخت میشه!» و دوید رفت نگاهی کرد و باز به دو آمد پرسید، «میخواد چی بشه؟»

پرسیدم «عنتر دارن؟»

پرسید «عنتر؟ عنتر چیه؟ آقاهه داره لخت میشه.»

گفتم «تا کمر بیشتر لخت نمیشه.»

گفت «ده پاشو، بریم.»

گفتم «بابا جون من، من خیلی دیده‌م. من از این چیزها خیلی دیده‌م.»

و باز دوید رفت. قهوه‌چی یک بشقاب سبزی و پیاز، یک بشقاب نان و یک لیوان آب که توش قاشق و چنگال بود آورد گذاشت روی میز.

پسرم آمد گفت «میخواد چی بشه؟»

بیحوصله گفتم «چی میخوای بشه. نمایش میدن.

بشین بابا.»

به التماس گفت «اینجا بدن.»

«مگه میشه، جانم؟»

«بگیم بیان اینجا بدن.»

«مگه نوکرمان؟ قهوه‌چی مگر اجازه میده؟»

درمانده گفت «چرا نده؟ من میخوام ببینم. من ناهار نمیخوام. یالا بریم.»

و من را کشید و برد. آمدم بیرون.

مردی که دنبک میزد نشسته بود روی یک صندلی تا شو کوتاه. کرنا زن ایستاده بود، و مردی که بالا تنه‌اش را لخت کرده بود داشت گلیمی را میانداخت روی زمین، وسط. بساطشان کمی بالاتر، در آن دست راه بود، کنار سایبان پای جوی خشک. مرد بعد با قدم دو آمد سر یک جعبه کنار مرد دنبک زن. مرد از جعبه چند صفحه گرد آهن بیرون کشید، و یک میله هم برداشت برد کنار گلیم. بهم جفتشان میکرد.

پسرم پرسید «دارن چکار میکنن؟»

گفتم «داری میبینی.»

پرسید «حالا چی میشه؟»

گفتم «نمایش میدن.»

«نمایش چی؟»

«نمایش دیگه. نمایش میدن.»

مرد از صفحه‌ها و میله یک هالتر درست کرد. بعد باز آمد از توی جعبه یک گبُرگه بیرون کشید، با دو میل و یک فنر، و هر کدام را یکی یکی میبرد میگذاشت کنار گلیم و برمیگشت. این کارها را با قدم دو میکرد، و در دویدن‌های برگشتن زانوهایش را بالا میپراند، و روی پنجه بود، و بالاتنه برهنه‌اش را شق میگرفت.

گفتم «میخوای به قهوه‌چی بگم ناهار را بیاره اینجا، آها؟»

خوشحال شد گفت «آره، آره.» و خوشحال بود. گفت «آره، باباجون.»

رفتم به قهوه‌چی گفتم ناهار را بیاورد بیرون. و آمدم بیرون. نشستیم پشت میز فلزی کهنه سبزی کنار خمره آبی که لای چارپایه چوبی بود. نشستیم بچه‌های گدا آمدند. پولشان دادم رفتند. مرد کرنازن با گونه‌های ورم کرده میدمید و آهنگ، مانند دایره‌ای تنگ، دور یکنواخت داشت. مردی که دنبک داشت اصلا نمیجنبید، مانند چوب، انگار کاشته بودندش. و مرد ورزشکار سبیلی کلفت داشت، و پشت گردنش کلفت

بود، و موهای کله‌اش کوتاه، مانند میخ ایستاده بود، و روی بازوها خالکوبی داشت که از دور تیره بود، نمیشد بگوئی که نقش چیست، و سینه‌اش پر بود، و بازوان سنگین داشت، اما شکم جلو نیامده بود، و کمر باریک بود یا اگر نبود از بس که شانه‌هایش پهن، و سینه‌اش پر بود اینجور مینمود. کوتاه بود.

پسرم جست رفت روی صندلی دیگری نشست، انگار فرق داشت و در جای تازه خوبتر میدید. شاگرد قهوه‌چی بشقاب نان و سبزی و لیوان قاشق و چنگال را آورد روی میز گذاشت. پرسیدم «پپسی چطور شد؟»

گفت «الساعه.»

و مرد ورزشکار دور گلیم میان بساط میگردید، با پای دو، و روی پنجه پا میپرید، و زانوها را بالا میپراند، و مشت‌های گره کرده را تا حد شانه‌ها میبرد، و گاهی میان دو یک چرخ در هوا میزد، و میدوید. مرد دنبک زن زد زیر آی‌آی گفتن آواز، و بعد خواند، «دلیری...» و مکث کرد، و محکم به دنبک کوفت، باز خواند، «دلیری... که بد... نام او...» و با غلت دادن صدا میخواند، «اشکبوس.»

مرد کرنا زن فریاد زند، «جانم!»

و «پق!» صدای پولک پپسی که باز شد.

پسرم پرسید، «حالا چی میشه؟»

شاگرد قهوه‌چی برگشت.

گفتم «پپسی.» و بطر را به او دادم، و یک تکه از پیاز پیچیدم لای نان و لقمه گرفتم.

پسرم پرسید «گفتی عنتر، عنتر کو؟»

گفتم «عنتر؟»

و او دوباره حواسش به دیدن بود. و مرد همچنان دور گلیم میچرخید. پیاز تند بود. مرد دنبک زن میخواند، «... سر هم نبرد... اندر آرد... به گرد.» کرنا زن خمیازه میکشید، شاگرد قهوه‌چی ناهار را آورد. همینوقت یک بارکش رسید و نزدیک ما نگاهداشت، بی‌خاموش کردن موتور، که دیگر صدای دنبک زن از پشت آن نمیامد. و بوی دود تندی داشت. ما نگاه میکردیم. و میخوردیم. مرغ مزه جوشیدگی در آب را میداد. اما پیاز تند بود. پیدا بود دنبک زن هنوز میخواند، حتی گاهی تحریر میدهد. و مرد ورزشکار دور گلیم با زانوان به بالا جهنده و با پشت شق و مشت گره کرده میدوید، راننده روی گاز فشار آورد، و دود تیره بدسوختن در فضا پر شد.

گفتم «بابا، بلند شو بریم تو.»

گفت «ما تازه اومدیم بیرون.»

گفتم «بیرون دیدی که هیچ خبر نیس، جز بو گند دود و زق زق این باری.»

گفت «من میخوام ببینم آخرش چطور میشه.»

گفتم «لعنت به پنچری.»

از جا بلند شدم. لقمه در دهان گذاشتم. رفتم تو. رفتم ببینم آیا راننده آماده است. راننده خواب بود. در پشت میز، سر روی دست روی میز خوابیده بود. برگشتم. شاگرد او که مرا دیده بود آمد گفت «همین الان. یه چرت کوچک بعد از ناهاره، الساعه.»

پسرم گفت «اینجا همه‌ش دوده، بریم نزدیک.»

گفتم «بریم.»

رفتیم. از اشکبوس دیگر خبر نبود. یا از اقتضای نمایش او را به گوشه‌ای گذاشته بودند، یا پیکان که بر سر انگشت بوسه داده بود از مهره‌های پشت کشانی گذشته بود. دنباله دلاوری پورزال در لای ترتر ماشین و دود آن از بین رفته بود. اما دنبک زن به دنبک خود میکوفت، کرنا زن به قوت در بوق میدمید، و ورزشکار با مشت‌های گره کرده میدوید - دور گلیم پاره خود

میدوید. در گوشه بساط، بچه‌های گدا بودند. دنبک زن، ما را که دید، بنا کرد به محکم زدن، و از هر کسی که غلام علی است دعوت به به رزق بچه‌ها کمک کردن. پهلوی دَکّه‌های کنار درخت‌ها پنج شش مرد به دیوار تکیه داده یا بر سر دوپا نشسته، تماشای معرکه میکردند.

پسرم گفت «این چرا میدوه؟»

گفتم «بدنش را آماده میکنه.»

«یعنی چی؟»

«برای اینکه نمایش بده.»

«یعنی چی؟»

«برای اینکه نمایش بده بدنش را آماده میکنه.»

«یعنی چی؟»

«ده!»

«نمایش چی؟»

«به!»

شاگرد راننده صدا میزد «آقای عزیز. بفرماین، میریم.»

پسرم پکر شد. گفت «من میخوام تماشا کنم.»

گفتم «خوب، دفعه دیگه.»

گفت «یعنی چه، دفعه دیگه؟»

گفتم «بریم. بریم، دیگه.» و خواستم راه بیفتم.

گفت «من میخوام تماشا کنم.»

شاگرد راننده گفت «تشریف بیارین، آقا.»

پسرم دستم را گرفت که نگاهم دارد. گفتم «بریم، بابا، بریم. مردک منتظر ماس.»

گفت «با یه کامیون دیگه بریم.»

گفتم «کدوم کامیون؟»

گفت «با کامیون بعدی. بمونیم تماشا کنیم.»

گفتم «کامیون بعدی کو؟ کدوم کامیون بعدی؟»

گفت «چطور میگی دفعه دیگه تماشا کنیم؟»

دستش را کشیدم. هم خودش را نگاهداشت، و هم مرا کشید که نزدیکتر رویم. راننده آمد بیرون سوار شد، ماشین را روشن کرد.

گفتم «مردم را معطل نکن، بریم.»

انگار میخواست گریه کند، گفت «من اینجام او اونجاس. خوب، بره.»

راننده بوق زد.

داد زدم «آمدم. الان.» و به پسرم گفتم «مسخره کردی‌ها. ده یالا.»

گفت «من میخوام نگا کنم.»

محکم گفتم «لوس نشو، یالا.»

گفت «به من چه تو میخوای پنچر گیری کنی- من میخوام تماشا کنم.»

گفتم «زکی!»

گفت «من میخوام تماشا کنم.»

گفتم «مگر تو با من نیسی؟ مگر تو توی این ماشین نیومدی؟ مگر نباید بریم شهر، بریم خونه؟»

گفت «چرا من تماشا نکنم؟»

راننده بوق زد. با دست اشاره کردم، الان، همین الان.

و این مردک، این پهلوان نمایشگر، هی میدوید؛ و باز میدوید؛ و دنبک زن انگار خستگی نمیفهمید، هی میزد؛ و کرنازن، با آن دو لپ ورقلمبیده، با آن دو چشم سرخ از بس فشار و فوت. و میدیدم طفلک گناه ندارد، میخواهد. گفتم، «بمون. خیلی خوب، بمون» و گفته بودم، دیگر. حالا چه جور بماند؟ گفتم، «تو بچهٔ عاقلی. همین گوشه باش. مواظب باش...» و کار پرتی بود. خیلی پرت. اما گفتم، «... مواظب باش. یا بهتر، برو بیشین سر اون میز.» و میز ناهار خوردنمان را بهش نشان دادم، ولی گفتم «... نه. اونجا که دود بود. خلاصه

مواظب باش. همین جا باش.» و دست کردم یک ده ریالی، سکه، با چهار پنج تا دو ریالی به او دادم. گفتم، «وقتی که دیدی مردم پول ریختن، اگر خواستی تو هم بریز. اما نه همه‌ش را. نه یه دفعه. مواظب باش.» و دستی به پشت کله‌اش زدم، رفتم نشستم کنار راننده.

راننده گفت «آقا پسر چطور؟»

گفتم «هه!» و دیدم سکوت کافی نیست، گفتم «خسه‌ش بود. گفتم بمون تماشا کن تا من بیام. بچه‌ن.»

لبخند زد. خواب‌آلود بود. از پنجره سرک کشیدم او را دیدم کنار بساط ایستاده است انگار تنها کسی است که من میشناسمش. وقتی که باری راه میافتاد، دستی به او تکان دادم. شاید ندید. رفتیم.

در راه راننده گفت «چن سالشه؟»

گفت «نُه.»

گفت «ماشالا.»

و من به راه که در دشت مثل جوئی بود نگاه میکردم. هرگز از نقطه‌ای چنین بالا من روی راهی نرانده بودم.

راننده گفت «ماشالا خوش زبون هم بود.»

گفتم «خیلی ورّاجه.»

گفت «تا کوچکن بگذار هرچه از دلشون میگذره بگن.»

گفتم «من موافقم آدم هرچه از دلش میگذره بگه. من فقط با پرت گفتن مخالفم.»

راننده گفت «اما سفر با بچه- باید چیزی باشه، ها.»

لبخند کی زدم.

گفت «وردستون نشسته همه‌ش حرف میزنه.»

گفتم «چرت میزنه.»

انگار نشنیده بود. میگفت، «تعریف میکنه. آواز میخونه. سرگرم میکنه.»

گفتم «گاهی.»

گفت «من وقتی که بچه بودم- من بابام شوفر بود، انقدر دلم میخواس منو همراه خودش سفر ببره. هیچوخ نبرد.»

راه از آفتاب برق میانداخت.

گفت «تا وقتی که مُرد هم نمیگذاشت که من شوفری کنم.»

گفتم «عجب.»

گفت «اصلا بچه دلخوشیه.»

گفتم «بستگی داره.»

گفت «نه، بچه دلخوشیه. آدم که بچه داشته باشه، خیلی فرق داره.»

با پوزخند گفتم «فرقش اینه که بچه داره.»

گفت «اما شما دلی دارین‌ها که تنها ولش کردین.»

میدانستم که کار پرتی بود.

گفت «اما من، اگر که بچه‌ام میشد، فکر نمیکنم تنها، ببخشید، میگذاشتمش اونجا.»

میدانستم که دیر بود، و با وجود قرصی دلم او را نمیبایست تنها گذاشته باشم.

گفتم «نه، او معرکه ندیده بود، سرگرم هس.»

دیگر چیزی نگفت. از پیچ تپه گذشتیم و در سرازیری ماشین پنچرمان در کنار راه پیدا شد.

گفتم «ممنون. اونجاس.»

راننده گفت «قصدی نداشتم‌ها. میبخشین.» و ترمز کرد.

پیاده شدیم. کمک کردم، و در سکوت، جک را زدیم و چرخ را درآوردیم. پنچر گرفته شد. شاگرد او تلمبه زد. بعد نوبت به چرخ پنچر دیگر رسید. آنهم که روبراه شد هرچیز کردم مزدی به او بدهم فایده نکرد.

تعارف کرد. حتی نمیگذاشت به شاگردش هم انعامکی برسانم. وقتی که راه میافتاد گفت، «قصدی نداشتم، ها. میبخشین.»

گفتم «واقعاً ممنون. اما راستی بی‌لطفیه. اینهمه زحمت- واقعاً که شرمنده‌م.»

گفت «اختیار دارین. معذرت از ماس.» و روشن کرد.

من هم سوار شدم راه افتادم.

وقتی به ده رسیدم دیدم از روی جوی پهلوی خمره پرید آمد کنار راه دست تکان داد تا ببینمش. راحت شدم به خود گفتم «دیدی؟» و میدیدم که معرکه دیگر نبود و از ردیف باریها دیگر چیزی نمانده بود. در پیش قهوه خانه نگهداشتم. قهوه‌خانه خالی بود.

در را که باز کردم تا سوار شود گفتم «بریم؟» و آمد تو.

پرسیدم «خوش گذشت؟»

و آهسته راه افتادیم. میدیدم گلیم معرکه را جمع میکردند. و مرد پهلوان نشسته بود. کت روی شانه‌های لختش بود، و داشت چای در نعلبکی میریخت، فوت میکرد. رد شدیم. بیرون ده که بیابان باز بود تند کردم.

بعد گفتم «خوب؟»

بعد گفتم «خوب، باشه. که با ما نیومدی.»

چیزی نگفت.

گفتم «نیومدی سوار باری شی. از بس بلند بود انگار توی هواپیما از روی جاده میرفتی.»

گفت «کاشکی آدامس خریده بودم.»

گفتم «آدم نباید رفیق نیمه راه باشه.»

پرسید «یعنی چی؟»

گفتم «هیچ، با من نیومدی.»

گفت «من از برگشتن خوشم نمیومد.»

گفتم «چه برگشتن؟ پنچر گرفتن بود.»

گفت «کاشکی آدامس خریده بودیم.»

گفتم «آدامس.» و روی دکمه خودکار رادیو فشار آوردم. روشن شد. تهران خبر میداد. گفتم «نگاه کن که چقدر وقت بیخودی تلف کردیم! یه پنچری قریب دو ساعت!»

بعد پرسیدم «خوب یارو چکارها کرد؟»

پرسید «کی؟»

گفتم «پهلوونه، دیگه.»

«دوید.»

«دوید؟»

«خیلی دوید.»

«خوب؟»

«بعد خسه‌ش شد نشس.»

«نشس؟»

«خودت دیدی، نشسه بود.»

پرسیدم «نمایش چی داد؟»

رادیو خبر میداد، خبرهای رسمی کشور.

گفتم «ها؟»

گفت «نمایش؟ نمایش چی؟ گفتم، دوید.»

گفتم «گفتم دویدن برای گرم شدن بود. آخرش چه شد؟ غیر از دویدن و دنبک؟»

گفت «اون یارو هم که شیپور داشت.»

گفتم «خوب؟»

گفت «خوب، دیگه، چی؟ همین.»

گفتم «گبرگه؟»

پرسید «ها؟»

گفتم «گبرگه- اون میله آهنی که مثل کمونه.»

پرسید «خوب؟»

پرسیدم «گرفت؟»

پرسید «از کی؟»

گفتم «زورت میاد جواب بدی، انگار؟»

گفت «انگار دعوا داری؟»

رادیو خبر میداد. خبرهای کشور بود.

گفتم «خوب، بگو.»

گفت «گفتم. هرچه بود گفتم که.»

پرسیدم «وارو نزد؟ میل هوا ننداخت؟ وزنه ور نداشت؟ هالتر نزد؟ میله خم نکرد؟ لُخت روی شیشه شکسته نغلتید؟ زنجیر دور سینه نترکوند؟ دسه ورق یا صفحه‌های آهن پاره نکرد؟»

و از زیر چشم میدیدم سر گرداند، و خرده خرده خیره به من ماند. ساکت شدم. رادیو همچنان خبر میداد.

پرسیدم «خوب؟»

گفت «نه. نکرد.»

پرسیدم «پس چه کرد؟»

گفت «گفتم، دوید. بعد خسّه شد نشس.»

پرسیدم «مردم هیچ نگفتن؟»

گفت «کدوم مردم؟»

گفتم «مردم. مردم که دور معرکه بودن.»

گفت «هیچکس نبود.»

اخبار همچنان ادامه داشت.

گفت «تشنمه. کاشکی آدامس خریده بودم.»

گفتم «چرا نخریدی؟»

گفت «نداشتم.»

گفتم «من که بهت دادم.»

گفت «من هرچه پول داشتم انداختم روی گلیم.»

گفتم «مگر نگفتم؟ وقتی دیدی کاری نمیکنن چرا دادی؟»

گفت «او داشت میدوید، اونام بوق و طبل میزدن. خیال کردم کار یعنی این.»

پرسیدم «چطور کسی نیومد؟»

گفت «از کجا بیاد؟»

گفتم «از ده، از مغازه‌ها، از توی قهوه خونه من چه میدونم.»

گفت «اونا که توی پیاده رو بودن اول که جمع شدن. اما وقتی که شیپور زن گفت پول بدین، همه رفتن. من اول اون پول گنده را دادم، انداختم وسط. انگار هیچکس ندید. بعد هرچه خرد داشتم ریختم، که جلنگ ریخت. اونهام که توی پیاده رو بودن از اونجانگاه

میکردن. بعد هم بابا نشس. شیپور زن هم که خسه شد. گفت خسّه‌مه. فحش داد گفت بسّه، خسّمه. اما دنبک زن پشت هم میزد. بعد باری‌ها رفتن. اونوقت شیپورچی بلند شد و رفت پول را ورداشت. رفت توی قهوه خونه چای آورد برد پیش پهلوان و دنبک زن، و بعد هم خودش نشست به خوردن. من نگاه میکردم. یه‌هو نگاه به من کرد داد زد، «چی میخوای، بچه؟ ردشو!» انگار دعوا داشت. رفتم کنار نشستم تا تو برگردی.»

و رادیو میگفت «پایان بخش خبرهای کشور. اکنون- »

و من خیال ورم داشت مبادا دوباره پنچرم. نگه داشتم، خاموش کردم، پیاده شدم، دور چرخها گشتم، به هر کدام تی پا زدم، و گوش میدادم. اما همه درست بود. صحرا بزرگ و آفتابی و خالی بود، و با صدای باد در لای خارها میخواند.

رفتم سوار شدم، و کلید را چرخاندم روشن کنم. رادیو دوباره به کار افتاد. دنباله خبرها بود. خبرها مهم نبود. اخبار جنگ ویتنام، جنگ در یمن، جنگ در شمال عراق، امکان حمله اسرائیل، یا به اسرائیل، امکان

جنگ هند و پاکستان- خبرهای معمولی.

گفت «من تشنه‌مه.»

گفتم «داریم میرسیم.»

آذرماه ۱۳۴۵

درخت‌ها

کنار کاج نقره‌ای میان بوته‌ها جوانه داده بود. تا جوانه بود زیر برگهای پهن ندیده ماند. کسی که میوه را چشیده بود، خورده بود هسته را همین کنار جوی یا، نه، دورتر تا سر قنات، پرت کرده بود، و آب هسته را کشانده بود تا رسانده بود لای پونه‌ها. بعد هسته رفته بود زیر خاک، یا همان میان پونه‌ها شکاف خورده بود، جوانه داده بود، ریشه کرده بود، و بعد برف روی سال مرده ریخت.

بهار بعد یک نهال بود با چهار برگ. دوام کرده بود و پا گرفته بود، و لای پونه‌ها و پشت شاخه‌های کاج رشد داشت.

سال بعد شکوفه داد. شکوفه‌ها میان شاخه‌های کاج رفته بود. روزهای عید بود و شب هوای سرد گرد برف روی سبزه‌ها نشانده بود، و صبح زیر آفتاب برفها

بخار شد، و باد بخارهای لَخت روی خاک خیس و برگهای تازه باز را کشید و نرم برد، و بوی کاج در هوا دمیده بود، و دانه‌های ریز آب روی برگهای سوزنیِ بند بند به لرزه رنگ میگرفت، جرقه میجهاند، و ناگهان شکوفه بود.

شکوفه‌ها هنوز بسته بود ولی به بستگی نشان زنده بودن نهال بود، و من به جلوه درخت بودن نهال جذب میشدم. درخت بودن درخت تمام راز بود، اگر چه برف و صبح و سبزه و بخار، و خاک و باد و بوی صمغ، و دانه‌های طیف ساز آب روی برگها مرا به آن رسانده بود.

روزهای بعد عصرها میآمدم سراغ آشنا. تا شکوفه‌ها که ریخت و برگها که سبز شد درخت رفت لای کاج؛ و جمع سبز شاخه‌ها به آفتاب و وقت و رشد سپرده شد.

بهار سال چهارم شکوفه دانه بست. درخت میوه داد. میوه در کنار چکه‌های صمغ و لای بوی کاج میرسید. ماه تیر میوه‌ها رسید. میوه رسیده بر درخت یک نگاه آشناست- جسم محض نیست.

ظهر تیر بود و باغ از بلوغ مست. آفتاب روی کرک برگها نشسته بود، گرمی هوای ایستاده را صفای سایه

نرم کرده بود، و میوه رسیده لای شاخه‌های کاج مثل شعله بود در چراغدان. میوه رسیده را که در دهان گذاشتم تمام آفتاب بود و خاک و بوی زندگی.

روزهای بعد باز میوه طعم زندگی به من چشاند. صبح زود بود؛ نگاه روشن ستاره بود؛ طلوع آفتاب بود؛ صدای سهره بود؛ پریدن کلاغ بود در خیال ابر؛ غروب بود با سکوت منتظر؛ سرود صاف جویبار بود، صبح، روی ریشه‌های سرخ؛ فسون ساده نسیم بود، عصر، لای برگهای بید؛ برف روی کوه بود، دور، با گل گون، با امید باز آمدن به شکل یک پر پیام‌آور رونده روی برکه‌های باد.

آخر آبان که برگها تکید چند میوه نچیده لای کاج مانده بود. میوه نچیده خشک بود. میوه‌های خشک را کلاغ کند. کاج سبز بود. کار کاج سبز ماندن است.

یک غروب ماه دی که خانه آمدم، کنار کاج، تل خاک خیس تازه کنده‌ای به چشم من رسید. پشت خاک گوده بود و بیل باغبان. صدا زدم چکار کرده است، سلام کرد و گفت جا برای یک درخت میکند، درخت من. گفت «جا برای اون درخت کوچیکه. برای هر دو بهتره که دورشون کنیم. هم برای اون و هم برای کاج.»

«جدا کنیم؟ ریشه زخم میخوره.»

«ریشه خواب هس. ماه دی درخت خواب خواب هس.»

«خواب چکار داره به زخم. ریشه ریشه‌هس. زخم میخوره.»

«بهار بیاد درس میشه.»

«نه، چه لازمه؟»

«درخت باید رشد کنه.»

«اگر که هسّه لای این درخت جای خوش برای خودش دیده، ولش بکن به حال خود باشه. چه لازمه که رشد یه درخت به میل ما باشه؟»

«تو جای تنگ رشد نمیکنه.»

«مگر که رشد یعنی شاخ و برگ، گُندگی؟ ندیدی میوه‌ها چی بود؟»

«تو جای تنگ ریشه‌ها به هم فشار میدن.»

«ریشه‌ها با هم صلاح میرن، چکار داری به ریشه‌ها. خاک آشتی‌شون میده.»

«جا برای شاخه‌هاشون هم کمه.»

«شاخه‌های کاج را بزن.»

«کاج حیفشه.»

«کاج! از برکت سر درخت بود که مثل اینکه کاج بود که میوه داده بود. ریشه‌ها با هم رفیق شده‌ن. ریشه‌ها دیگه تو هم فرو رفته‌ن. دسشون نزن. چه میدونی که زیر خاک ریشه‌ها چطور با هم رفیق شده‌ن، یکی شده‌ن. دسشون نزن.»

«چاله را که کنده‌ام، دیگه.»

«کنده‌ای که کنده‌ای. مگر که اصل کار چاله هس؟»

«چاله کنده‌س.»

صورتش در هوای سرد تیره غروب سرد تیره بود، در کنار گود بود و بیل را گرفته بود و سرد و تیره بود. گفتم «کنده‌ای که کنده‌ای. درخت‌ها را دس نزن.»

به من نگاه کرد، نگاه کرد، و بیل را گذاشت روی دوش و رفت.

در سیاهی نمور سرد، شب نشسته بود – روی گود، روی کاج، روی من، روی آن درخت. و گود مثل چشم کور خیره بود.

روز بعد، ظهر زیر آفتاب، باز گود بود با نگاه خالیش. درخت بود و کاج بود و من، و گود. گود، روز بعد، روز بعدتر. گود پیش قوز تل خاک مثل اینکه ادعای غبن داشت، مثل اینکه منتظر نشسته بود. به

باغبان صدا زدم که خاک را بریز توی گود، پرش بکن. عصر بود. هوا گرفته بود و سرد بود و دیر بود. بعد، با سکوت شب که میرسید، برف هم گرفت. صبح برف روی باغچه نشسته بود، روی شاخ‌های خشک، روی شانه‌های کاج، روی تل خاک، توی گود.

چند هفته برف ماند. چند بار برف ریخت. برف نگاه مستمر گود را گرفت. گود زیر برف بود و برف، سفید و یکنواخت، به چشم اعتیاد داد و چشم گود را ندیده میگرفت. و گود، همچنان، هنوز بود.

و ما در انتظار روزهای رشد، بهار، شکوفه‌ها و جذب نور در نمو میوه‌ها.

□□□

یک روز، روزهای آخر بهمن، بچه‌های همسایه آمده بودند در حیاط ما بازی کنند نزدیک بوده بیفتند توی گود دست انداخته بودند درخت مرا به کمک بگیرند درخت مرا شکستند. وقتی که من رسیدم جای پاهای کوچکشان بود روی برف و تنه نازک نازنین درخت من، شکسته، افتاده بر کناره گود، و گود که فرو کشیده بود.

ریشه‌های ساقه شکسته جوان میان خاک مانده بود. لای ریشه‌های کاج.

باغبان که ایستاده بود گفت ریشه‌های کاج حتم زخم خورده است، کاج کاج پیش نیست. رفتنی است.

اردیبهشت ۴۵

خرداد ۴۶

بعد از صعود

از روی سنگهای بستر سیلاب رد شدیم، و از کنار رود که باریک و پاک میلغزید رفتیم رو به پشته پر شیب تا راه چرخ خورد و ما دره را رها کردیم.

از روی تپه قله را نمیدیدم، و راههای بُز رو ما را در امتداد خویش میبردند. ما از کنار باغ بزرگی که روی کوه دیوار چینه بلندی داشت رد شدیم. دیوار با ارتفاع منحنی کوه موج میگرفت، و در بلندترین تاب میشکست. وقتی به نقطه شکسته رسیدیم دیدیم باغ بی بوته بود و خشک، و از دور دشت، و در دشت شهر لای غبار بود، و در آسمان یک باز با بالهای بی جنبش، گسترده مانده بود.

ما میرفتیم، و در پیش پایمان سایه گاهی پریده رنگ میشد و گاهی سیاه، و روی خاک و سنگ تقلا داشت. گاهی به سبزه‌ای که بوی خوشی داشت

میرسید، گاه‌از کنار گل خار میگذشت، و قطره‌های عرق را که میچکید از خود گذر میداد، و به زمین میداد، و ما بی خیال میرفتیم.

راه از نیمه میگذشت، و ما ضرب راه رفتن را با ضربه‌های نفس همنواخت میکردیم. دیگر صعود راه سپردن نبود ـ بودن بود، و هوّیت بودن. گاهی که خسته میشدیم میایستادیم، و از بوته بومادران و شنک و بابونه میچیدیم، و باز راه میافتادیم. ما از کنار لانه‌های مورچه‌ها، و از کنار ردیف رونده‌شان رد میشدیم ومیدیدیم در آسمان سربی رنگ خورشید یک صفحه نور نقره‌ای میشد. و میرفتیم.

میرفتیم، و سایه‌مان دیگر نمانده بود، و مه میرسید، و باریکه‌های برف ما را نوید میدادند نزدیک قله‌ایم. و ما قله را نمیدیدیم. مه بود و حجم سحابی سنگها، با برف و بوی سوسن و حس سکوت، و تن که گرم بود. و میرفتیم. مه ما را گرفته بود، و ما مست ارتفاع.

شیب سفید مه آلود شاید نشانهٔ پایان اوج بود اما میان مستی و مه اوج انتها نداشت. اوج از تخته سنگ و کوه گذر کرده بود. ما در کنار تخته سنگ نشستیم و

گوش به ضربه‌های قلب سپردیم، که گرم از صعود بود، و سرشار از حیات. و شهر دور بود و چشم انداز در پشت پرده مه پست و محو.

شاید به خواب کشانده شدیم ــ از خستگی تن و خیرگی چشم؛ شاید سکوت و پاکی ما را گرفت؛ در هر حال ما وقت را به تیک تاک ساعت دادیم و خود را به ضرب نبض. و در صفای ساده خود بودیم. تا ناگهان که باد تند شد و بعد برق جست. باور نمیکردم. مه چندان غلیظ شد که بجز مه نماند. باران گرفت. باران مرا آلود، باران مرا میراند – باران که باز نمیماند، میرماند. و من نمیدیدم. راهی نبود و اگر بود من نمیدیدم. من روی شیب میرفتم.

رعد در درّه میغلتید، طوفان مرا میکوفت، و شیب تند مرا میبرد، و من نمیدیدم. من نمیدیدم. من نمیدیدم. تا در میان مه خوردم به سنگ سفت صیقلی سرد، کور. افتادم.

طوفان مرا میکند، و من نجات خود از سنگ میجستم. جز در پناه سنگ ماندن کاری نمیشد کرد.

میدیدم از فشار بارش و از ضرب باد یک جوی سنگریزه روان بود. میدیدم که جوی میامد، و پشت

بوته‌ها میماند تا سنگین شود، و ناگهان دوباره بریزد. میدیدم که بوته‌های گل خار از ریشه کنده میشد و میغلتید. از لای لرزه رعد و میان مه میدیدم که لکه‌های روشن میلولد، و بعد میمیرد ــ از برق، بوته‌های گوَن شعله میگرفت که بعد، در زیر ضربه باران، یواش میافسرد.

من سنگ را گرفته بودم و طوفان مرا میکوفت، و تکیه گاه ساده‌ام از سیل سست میگردید. جز ماندن کاری نمیشد کرد. ماندم. ماندم، ماندم اما چه ماندنی که نبودن بود – ماندن برای دوباره به یاد آوردن؛ ماندن به انتظار نامعلوم. آیا گوَن دوباره گل قاصدی به باد خواهد داد؟ باران چه بر سر سوسن میآورد؟ باریکه‌های برف کجا رفتند؟ در لانه‌های مورچه باران چه خواهد برد؟ سیلاب با باغ خشک چه خواهد کرد؟ از رعدهای مکرر آیا بر سینه‌های تپه قارچ نخواهد رُست؟ آیا هنوز باز با بالهای بی‌جنبش، گسترده و معلق بالای ابر کمین کرده‌ست؟

از تخته سنگ نمیشد سئوال کرد.

طوفان که واگرفت، و باران که ایستاد دره هنوز همهمه میکرد – از سنگها که میافتاد، از نهرها که

میغلتید. و من منتظر بودم. من در انزوای سرد مه آلود منتظر بودم. دیدن که مانده‌ام و سیل رفته‌است گوئی شماتتی از نقص بود، انگار کار طبیعت تمام نیست، یا طوفان مرا نپسندیده است. ماندن بازماندن نبود، درماندن بود. برخاستم.

وقتی بلند شدم شیب زیر پای من لغزید، افتادم. لیز خوردم، رفتم، رفتم تا گل که زیر پایم انبوه شد مرا واداشت. و چون که خواستم به سوی سنگ برگردم، دوباره لغزیدم، و دورتر رفتم. دور پائین بود. دور پیوسته پائین بود. من خسته بودم.

مه میگسست، و میدیدم اطراف من خالی‌ست، هیچ چیز نیست بجز سنگریزه‌های غلتیده، و بوته‌های نیمسوختهٔ کَنده، و زخم‌های خراشیدهٔ بجامانده از جویهای سیلابی. و پشت این همه ـــ مه، دیوار مه، هنوز. و رعد میرمبید، در دور رفتن یا دوباره برگشتن. دیدم باید بلند شد. میخواستم به قله برگردم. من قله را نمیدیدم. بالای شیب فقط تخته سنگ بود و باقی مه. برخاستم ـ و لغزیدم.

من خسته بودم اما فرقی نداشت قوت یا ضعف و خستگی؛ اشکال در مسافت و در شیب هم نبود، در نوع

فاصله و جنس خاک بود. در پشت پردهٔ مه قله بود، و در وجود من به‌جز از خواهش صعود چیزی نبود اما زمینِ زیر پای من از سیل سست بود، سیل بی‌پروا، سیل بی‌اختیار، سیلی که اختیارش بیرون از حیطه تسلط من بود. پاهایم از گل چسبنده سخت سنگین بود. انگار خاک مرا میگرفت. کوشیدم با احتیاط برخیزم، پا روی ریگ نهادم به این امید که چسبان نیست، لغزان بود. لغزیدم. رفتم، و هیچ چیز مرا وانمیگرفت، غلتیدم، افتادم، میرفتم، چنگ انداختم به بوته خاری که زخم زد و کنده شد، و میرفتم. تا اینکه زیر بار سقوطم راه از ریگ بند آمد و من ماندم، با سوز زخم دست. مه رفته بود، و من دور، دور از آن سنگ دیدم که قله پیدا بود.

من خسته بودم.

من خسته بودم و زخمی و خاک، در شیب تند، لغزنده.

من میخواستم به قله برگردم. من میخواستم به قله برگردم، و روی خاکریز رها بودم. طوفان حتی یقین اینکه به قله رسیده باشم را از من گرفته بود، و شک جای یادبود میامد. میدیدم که خرده سنگ تاب تحمل بار مرا نمیآرد. با چشم هرچه گشتم دیدم که جای پائی نیست،

گیر دستی نیست. دیدم که روی خاکریز نشستن فراز کوه بودن نیست. اما نمیشد رفت، تنها میشد لغزید. در انتظار نشستم. نگاه میکردم. میدیدم که آسمان پیداست، آسمان آبی‌ست، خورشید باز نورانی است انگار هیچ اتفاق نیفتاده است، تنها من در سوی دیگر کوهم. میدیدم که کوه بزرگ است، و دست‌های زخمی من خالی‌ست، و حال دیگر اکنون نیست، حال لحظه‌های گذشته‌ست و بهت چشم‌انداز.

دیدم در قطره‌ای که از دم یک خار میچکید خورشید با تمام فروغش نشسته بود. این از سخاوت خورشید بود. و قطره در فروغ میخشکید. این شکر قطره بود.

□□□

وقتی که سیل سرازیر میشود جائی که قطره عرق ما چکید پاک خواهد شد و نقش پایمان بر خاک از بین خواهد رفت، اما شاید بومادران و بابونه در یاد سبز خود نگهدارند روزی که ما به بوی خوش پاکشان سلام میدادیم، و روی برف نوشتیم زنده‌ایم.

مرداد ۱۳۴۶